

به نام خدا

رمان در پی انتقام به قلم: فاطمه



اول از همه تشکر میکنم که رمان من رو برای خوندن انتخاب کردید امیدوارم خوشتون بیاد

خلاصه: در مورد سه تا دوست که مثل سه برادرن و هر سه پلیس هستند

داستان با به قتل رسیدن یکی از اون ها شروع می شه و اون دوتا می خوان انتقام بهترین... دوستشون رو بگیرن

ژانر: پلیسی، انتقامی، عاشقانه

ساعت چهار صبح بود که سریع از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد و با سرعت حرکت کرد. امیدوار بود هر چه شنیده اشتباه باشد. آشفته و نگران بود و از نگرانی و استرس قلبش تند تند می زد. حس می کرد این مسیر چه قدر دور است

مسیر نیم ساعته را در ده دقیقه طی کرد. وقتی به آن جا رسید با دیدن ماشین های پلیس که با چراغ های گردان خیابان را روشن کرده بودند و همسایه ها که در آن جا جمع شده بودند، امیدش به یأس تبدیل شد و با سرعت از ماشینش پیاده شد و به سمت خانه دوید

از داخل صدای گریه و جیغ و داد می آمد، پس هر آن چه شنیده راست بود

وارد خانه شد که سهیل در حالی که گریه می کرد به سمتش آمد و گفت: امیرعلی بیا اینجا و به یه یک اتاق اشاره کرد



امیرعلی با قدم های سست و لرزان به سمت اتاق قدم برداشت. صدای چیک چیک دوربین ها اولین چیزی بود که به گوشش خورد، داشتند از آن جسد که وسط اتاق بود عکس می گرفتند. جلوتر رفت با دیدن جسم بی جان رفیقش که برایش مانند برادر بود زانوهایش خم شد و با زانو کنارش نشست و به او خیره شد.

بغض بدی به گلویش چنگ می انداخت ولی قدرت شکستن آن را نداشت.

سهیل هم کنار امیرعلی نشست و با گریه گفت: مهران

امیرعلی انگار خشک شده بود بدون اینکه پلک بزند به مهران خیره بود که به خاطر گلوله ای که به سرش اصابت کرده بود به قتل رسیده بود.

برایش باور کردنی نبود که این جسم سرد و بی جان بهترین دوستش باشد.

با خودش می گفت کاش همه چیز دروغ باشد.

برانکار آوردند و مهران را به پزشکی قانونی بردند.

امیرعلی زانوهایش را بغل گرفته بود و به دیوار تکیه داده بود.

با صدای گریه آرام یاسمین دختر سه ساله مهران، او را صدا کرد. یاسمین با چشم های اشکی به امیرعلی نگاه کرد و به سمتش رفت.

امیرعلی یاسمین را در آغوش کشید و طولی نکشید که یاسمین در بغل او خوابش برد.

سهیل اشک هایش را پاک کرد و به امیرعلی گفت: بریم؟

امیرعلی سرش را تکان داد و به یاسمین اشاره کرد و گفت: خوابش برده ببرش تو اتاقش.

سهیل یاسمین را بغل کرد و به اتاقش برد.

امیرعلی هم از جا بلند شد و از آن اتاق بیرون اومد که شبم زن مهران را دید که با جیغ و داد.

مادر مهران هم از حال رفته بود. وضعیت بسیار بدی بود و همه غمگین و ناراحت بودند.

امیرعلی از خانه خارج شد همسایه ها به خانه هایشان رفته بودند و پلیس ها هم کم کم داشتند می رفتند.

سهیل هم بیرون آمد. امیرعلی از او پرسید: چه طوری فهمیدین؟

سهیل اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفت: زن و بچه اش خونه نبودند، وقتی برگشتن دیدن این طوری شده زنش هم این قدر جیغ و داد کرده، که همسایه ها اومدن و یکی از اون ها به پلیس خبر داده.

امیرعلی سری به نشانه فهمیدن تکان داد و از سهیل خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش راه افتاد.

. وارد خانه شد اول از همه یه قرص مسکن خورد و به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید دستش روی صورتش قرار داد ،خاطراتی که با مهران داشت مثل یه فیلم جلوی چشم هایش می گذشت

با مهران و سهیل در دانشگاه آشنا شده بود. هر سه دانشجوی پزشکی بودند ولی بعد از دو ترم امیرعلی از دانشگاه انصراف داد و وارد دانشگاه افسری شد. مهران و سهیل هم تصمیم گرفتند که این کار را انجام دهند

روز به روز دوستی آن ها بیشتر می شد و هیچ وقت از هم جدا نمی شدند

مهران و سهیل هر دو شوخ و شلوغ بودند ولی برخلاف آن دو امیرعلی جدی و مغرور بود

امیرعلی هنوز مرگ دوستش را باور نکرده بود و کنار آمدن با این موضوع بسیار برایش دشوار بود

از جا بلند شد و از داخل کمدش پیراهن مشکی رنگش را درآورد و آن را پوشید

سپس از خانه خارج شد و به سمت اداره راه افتاد

بعد از بیست دقیقه به اداره رسید ماشینش را پارک کرد و وارد شد

با وارد شدن او همه برایش احترام گذاشتند. امیرعلی سرگرد دوم دایره جنایی بود و در کارش فوق العاده دقیق و حرفه ای بود و پرونده های پیچیده و مهمی را به سرانجام رسانده بود و خیلی باهوش و موفق بود

وارد اتاق مشترکش با سهیل شد سهیل گفت :سلام

جوابش رو داد و سر جایش نشست و گفت: جواب پزشکی قانونی کی میاد؟

پس فردا_

اخمی کرد و گفت: خیلی دیره خودم می رم با دکتر حرف می زنم زودتر جوابش رو حاضر کنه

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد ولی یک چیزی یادش آمد و گفت: راستی سهیل؟

سهیل سرش را بالا گرفت و منتظر به او نگاه کرد که امیرعلی گفت: دوربین های خیابون رو چک کن چند روز دیگه هم که شبنم حالش بهتر شد ازش بازجویی می کنیم

سهیل باشه ای گفت و امیرعلی به راه خودش ادامه داد

یه پزشکی قانونی رسید. مستقیم به اتاق دکتر رفت و تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید دکتر در را باز کرد و وارد شد

سلام_

دکتر سرش را از روی کامپیوتر بلند کرد و گفت :سلام جناب سرگرد بفرمایید بنشینید

امیر علی روی صندلی نشست و گفت: جواب پزشکی قانونی کی آماده میشه؟

من به سرگرد رضایی هم گفتم پس فردا_

تا اون موقع دیره_

می دونم که از این که دوست و همکارتون رو از دست دادین و الان ناراحتین ولی من _
زودتر نمی تونم

امیر علی اخمی کرد و از جا بلند شد و مثل همیشه با لحنی جدی و محکم گفت: همین امروز
باید گزارش آماده باشه

دکتر کلافه نفسش را فوت کرد و به ناچار گفت: خیلی خب تا عصر گزارش رو براتون می
فرستم .

امیر علی گفت: ممنون خداحافظ

خداحافظ_

دوباره به اداره برگشت که سهیل گفت: چی شد؟

امیر علی سر جایش نشست و گفت: تا عصر گزارش آماده می شه

سهیل گفت: خوبه. راستی دوربین ها رو چک کردم ولی چیز خاصی مشخص نیست بیا ببین

امیر علی از جا بلند شد و به طرف سهیل رفت و سهیل فیلم را پخش کرد

همان طور که سهیل گفته بود چیز خاصی مشخص نبود

امیر علی چند بار فیلم را نگاه کرد. یک سری رفت و آمد های عادی بود که ناگهان امیر علی
فیلم را متوقف کرد و گفت: سهیل این رو ببین

سهیل با دقت نگاه کرد یک مرد که پشتش به دوربین بود و رفتار مشکوکی داشت و لحظه ای
کوتاه به دوربین نگاه انداخته بود

سهیل و امیر علی متفکر به این صحنه نگاه کردند قیافه اش واضح نبود

با صدای در به خودشان آمدند ستوان حسینی احترامی گذاشت و گفت: این رو تو خونه سرگرد
حمیدی پیدا کردیم و جلو رفت و یک تکه کاغذ را به امیر علی داد

امیر علی به کاغذ نگاه کرد و اخمی کرد سهیل خودش را به سمت امیر علی کشید و به کاغذ
نگاه کرد با خواندن کاغذ اخمی کرد

...روی آن نوشته شده بود: سرگرد کیانی و رضایی منتظر من باشید

امیر علی گفت: این ما رو از کجا می شناسه؟

سهیل همان طور که غرق در فکر بود گفت: نمی دونم بریم به سرهنگ خبر بدیم؟

باشه بریم.

با هم به اتاق سرهنگ رفتند. سرهنگ با اخم و فکر آشفته به کاغذ نگاه کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: از الان به بعد مسئولیت این پرونده به کسی دیگه واگذار می شه

امیرعلی و سهیل با هم گفتند: چی؟

سهیل گفت: چرا؟

سرهنگ اخم غلیظی کرد و گفت: چرا شما نمی فهمید؟ چون شما تو خطره، هر کی بوده شما رو خوب می شناسه و ممکنه بلایی سرتون بیاره

سهیل گفت: ما می خوایم انتقام مهران رو بگیریم و حاضریم که هر کاری کنیم

سرهنگ گفت: نمی شه. همین که گفتم

امیرعلی که تا آن لحظه ساکت بود از جا بلند شد و خیلی جدی گفت: من تحت هیچ شرایطی از این پرونده کنار نمی کشم، حتی اگه شما مسئولیت این پرونده رو به کس دیگه ای بدین ما کار خودمون رو می کنیم

سرهنگ هم از جا بلند شد و با لحنی آرام گفت: این قدر لجبازی نکن خطرناکه

سهیل گفت: وقتی مهران رفت دیگه هیچی مهم نیست و برای این که بغضش نشکند گفت: امیرعلی بریم

امیرعلی و سهیل باهم از اتاق خارج شدند و سرهنگ را با افکار در هم و آشفته رها کردند

هر سه از دانشجو های خودش بودند و هر سه مخصوصا امیرعلی باهوش و در عین حال لجباز بودند

همان طور که امیرعلی خواسته بود گزارش پزشکی قانونی تا عصر آماده بود

امیرعلی و سهیل گزارش را خواندند

در گزارش نوشته شده بود که اول با یک سم خطرناک مسموم شده و بعدش هم یک گلوله در سرش خالی کرده بودند

امیرعلی اخم هایش رو در هم کشید خیلی ناراحت بود باید قاتل را هر چه سریع تر پیدا می کرد

فردا تشییع جنازه او بود امیرعلی به خانه ی خودش زنگ زد و به خانواده اش گفت که برای مراسم فردا بیایند

خانواده هایشان هم دیگر را می شناختند و با هم در ارتباط بودند

خانواده امیرعلی شهرستان بودند و امیرعلی تنها زندگی می کرد

با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شد کش و قوسی به بدنش داد روی مبل خوابش برده بود از جا بلند شد و در را باز کرد

پدر و مادرش و احسان برادرش که چهار سال از او کوچک تر بود وارد خانه شدند و پس از سلام و احوالپرسی نشستند و مشغول حرف زدن شدند

پدرش گفت: کی این طوری شد؟

امیرعلی گفت: دو روز پیش تو خونه خودش به قتل رسید

مادرش با ناراحتی گفت بی چاره زن و بچه اش

امیرعلی دستی در موهایش کشید و چیزی نگفت

مراسم خاکسپاری صبح انجام شد و بعدازظهر هم در مسجد یک مراسم برایش گرفته بودند و همه ی دوستان و همکار ها هم بودند

امیرعلی به قاب عکس مهران که یک روبان مشکی رنگ گوشه ی آن قرار داشت در حالی لبخندی بر لب داشت نگاه کرد؛ همون طور که خیره به عکس بود در دل گفت: انتقام تو رو می گیرم رفیق مطمئن باش

بعد از تمام شدن مراسم امیرعلی و سهیل به سمت اداره راه افتادند

سهیل گفت : کی از شبنم بازجویی کنیم؟

امیرعلی همان طور که رانندگی می کرد گفت : فعلا که حالش خوب نیست ، فردا خودم می رم دنبالش بیاد اداره

سهیل سری به نشانه تایید تکان داد و دیگر چیزی نگفت

امیرعلی، سهیل را به خانه اش رساند و خودش هم به خانه خودش برگشت

پدر و مادرش آماده برگشت بودند امیرعلی گفت: کجا می خواهید برید؟ بمونید فعلا

مادرش با مهربانی گفت : نه مامان جان باید برگردیم

پدر و مادرش رفتند ولی احسان می خواست چند وقتی پیش او بماند

صبح روز بعد به در خانه مهران رفت. زنگ را فشرد که پس از لحظاتی صدای شبنم در آیفون پیچید

بله؟

سلام شبنم خانوم. منم.

سلام. بفرمایید تو.

ممنون. آگه می شه با من بیاید آگاهی به یه سری سوالات جواب بدید.

چشم الان می آم.

چند دقیقه بعد شبنم آمد و با هم به سمت آگاهی به راه افتادند

پس از طی کردن مسافت پانزده دقیقه ای رسیدند و به همراه هم وارد اتاق مشترک امیرعلی و سهیل شدند

شبنم روی یک صندلی نشست و امیرعلی و سهیل هم رو به روی او نشستند

سهیل گفت: درباره اون شب بگید

شبنم با صدای ناراحتی گفت: اون شب یه مهمونی دعوت بودیم خونه ی خاله ام. مهران گفت من نمی آم. من هم دوست داشتم برم. وقتی خواهرم این رو فهمید گفت که می آد دنبال من و با هم به اون جا بریم. من هم قبول کردم، وقتی برگشتیم و رفتم تو خونه دیدم که اون طوری شده. بعد از گفتن این حرف بغضش شکست و شروع به گریه کرد. امیرعلی پاکت دستمال کاغذی را به سمت شبنم گرفت. شبنم دستمالی را برداشت و اشک هایش را پاک کرد

امیرعلی پرسید: این چند وقت چیز مشکوکی ندیدید؟

شبنم همان طور که اشک هایش را پاک می کرد گفت: چه چیزی؟

یعنی تازگی کسی با اون در ارتباط نبود؟ یا این که مهران رو تهدید کنه؟

شبنم کمی فکر کرد و گفت: یه روز یکی اومد در خونه ، مهران از دیدن اون عصبانی شد و رفت بیرون از خونه که باهش حرف بزنه، منم کنجکاو شدم که بدونم کیه. از آیفون حرف هاشون رو گوش کردم. اون به مهران می گفت مگه نگفتم تو کار ما دخالت نکن و خودت رو از پرونده ما بکش بیرون ولی این کار رو نکردی پس هر اتفاقی برای خودت و اون دوستانت افتاد تقصیر خودته و رفت

امیرعلی و سهیل به فکر فرو رفتند. چرا مهران به آن ها چیزی نگفته بود؟

امیرعلی رو به شبنم گفت: می تونید اون رو چهره نگاری کنید؟

شبنم کمی فکر کرد و گفت: بله

امیرعلی بلند گفت: ستوان حسینی

چند لحظه بعد ستوان حسینی در را باز کرد و بعد از گذاشتن احترام نظامی گفت: بله قربان؟

. امیرعلی به شبنم اشاره کرد و گفت: ایشون رو راهنمایی کنید برای چهره نگاری

اطاعت قربان

بعد از گفتن این حرف شبنم با ستوان حسینی برای چهره نگاری به اتاق دیگری رفت

امیرعلی و سهیل به عکسی که شبنم چهره نگاری کرده بود ، نگاه می کردند

یک مرد تقریباً سی پنج یا شش ساله که چشم های قهوه ای روشن و موهای خرمایی بلند داشت.

ستوان حسینی همه ی اطلاعات او را پیدا کرده بود و رو به امیرعلی و سهیل شروع به توضیح دادن کرد: سعید اسماعیلی، سی و پنج ساله، چند سال پیش ازدواج کرده و دو سال بعد از همسرش جدا شده، و خانواده اش چند سالی می شه که ایتالیا زندگی می کنند

سهیل همان طور که به آن عکس نگاه می کرد گفت: کارش چیه؟

تو یه آموزشگاه خصوصی زبان تدریس می کنه_

امیرعلی که تا آن لحظه ساکت بود و به توضیحات او گوش می کرد گفت: سو سابقه ای داره؟

خیر قربان_

با سروان امینی برید در آموزشگاه و با خودتون اون رو بیارید_

چشم قربان_

ستوان حسینی بعد از گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج شد

سهیل متفکر گفت: اون که تو اون فیلمه چی؟

امیرعلی در حالی که متفکر بود گفت: نمی دونم

چون آن شخص در فیلم فقط لحظه ای بسیار کوتاه در حد صدم ثانیه به دوربین نگاه کرده بود و صورتش اصلاً واضح نبود ، نمی توانستند اطلاعات او را پیدا کنند

حدوداً دو ساعتی گذشته بود که سروان امینی و ستوان حسینی در حالی که سعید همراه آن ها بود به اداره برگشتند

سعید رو به امیرعلی پرسید : من رو برای چی آوردید این جا؟

باید به سؤالات ما جواب بدید_

چه سؤالی؟_

سرگرد حمیدی رو از کجا می شناسی؟_

با تعجب ظاهری گفت : سرگرد حمیدی؟ سری به نشانه نفهمیدن تکان داد و گفت : نمی شناسم

برای چی رفتی در خونه اش؟_

من؟ من اصلاً ایشون رو نمی شناسم_

امیرعلی با کلافگی دستی داخل موهایش کشید و با جدیت گفت : بهتره هر چی می دونی بگی

من هیچی نمی دونم_

امیرعلی از پشت میزش بلند شد و به طرف سعید رفت و با همان لحن جدی اش گفت: تو رو در خونه ی سرگرد حمیدی دیدند. برای چی رفتی اون جا و اون رو تهدید کردی؟
من از هیچی خبر ندارم.

امیرعلی عصبانیت خود را کنترل کرد و گفت: خیلی خب می تونی بری

سعید تعجب کرد ولی چیزی نگفت و از آن جا خارج شد

در همان لحظه سهیل که مرخصی ساعتی گرفته بود برگشت و گفت: پس سعید کجاست؟
گفتم بره.

چی؟ چرا گذاشتی بره هان؟

امیرعلی به جای جواب دادن به او پرسید: ما مدرکی ازش داشتیم؟

سهیل سری به نشانه منفی تکان داد و دیگر چیزی نگفت

امیرعلی به چند نفر از نیروهایش دستور داده بود که سعید را تحت نظر داشته باشند و در صورت مشاهده عمل مشکوکی از او، سریع اطلاع دهند

امیرعلی به خانه اش برگشت. احسان را دید که با گوشی اش حرف می زد. از نوع حرف زدن او مشخص بود که با یک دختر حرف می زند

امیرعلی بی توجه به او وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد و از آن جا خارج شد که احسان گفت: امیرعلی؟

بله؟

می خوام یه چیزی بهت بگم.

بگو.

راستش من از یه دختر خوشم اومده، ولی می دونم که مامان بابا مخالفت می کنند. خیلی _
دختر خوبیه. تو هم اون رو می شناسی

کیه؟

ساناز

من هم باهاش مخالفم.

چرا؟ خودت هم که اون رو خوب می شناسی. از بچگی با هم بزرگ شدیم.

چون می شناسم می گم نه. اون به درد تو نمی خوره.

احسان اخمی کرد و گفت: چه طور اون دختره به درد تو می خورد؟ چه طور همه با اون موافق بودند؟

. امیرعلی آروم گفت : بس کن احسان

بذار بگم ، اصلا چی شد که یه دفعه نامزدی رو بهم زد؟ الان کجا رفته؟_

. امیرعلی با صدای بلند گفت : می گم بس کن

بعد از گفتن این حرف وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید

به یاد آن روز ها افتاد. هنگامی که برای اولین بار آن دختر را دید. در چشم های دریایی او غرق شد و برای اولین بار عشق را با آن دختر تجربه کرد

خانواده اش هم با آن دختر موافقت کردند و به خواستگاری او رفتند و نامزد شدند؛ اما نمی دانست چرا آن دختر مهربان روز به روز با او سرد تر می شد و در آخر نامزدی را به هم زد

احسان از رفتار و حرف زدنش با امیرعلی پشیمان شده بود. خودش هم می دانست که بعد از آن اتفاق حرف وقت از آن دختر حرفی زده می شد ، امیرعلی این طور به هم می ریخت

به سمت اتاق او رفت و تقه ای به در زد، اما جوابی نشنید. آرام در را باز کرد و وارد شد

. امیرعلی روی تختش دراز کشیده بود و دستش را روی سرش گذاشته بود

احسان کنار او روی تخت نشست و گفت: داداش؟

. امیرعلی جوابی نداد که احسان دوباره گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحت بشی

. باز هم واکنشی نشان نداد که احسان با خواهش گفت: چون من ناراحت نباش دیگه ببخشید

. امیرعلی با صدای گرفته گفت: خیلی خب برو بیرون، می خوام تنها باشم

. احسان آهی کشید و بی حرف از اتاق خارج شد

امیرعلی هیچ وقت از آن دختر متنفر نبود. حتی پیش خود اعتراف می کرد که هنوز هم به همان اندازه او را دوست دارد و همیشه به یاد اوست

می دانست که بدون داشتن دلیل منطقی این کار را نکرده ولی نمی دانست که چه دلیلی دارد که حاضر به انجام این کار شده است، او که امیرعلی را آن قدر دوست داشت

از او دلخور بود بود که یک دفعه بدون این که چیزی بگوید رفتارش با امیرعلی روز به روز سرد تر می شد و یک دفعه گفت که همه چیز بین آن ها تمام شده و از ازدواج با امیرعلی پشیمان شد

صبح با صدای آلارم گوشی اش از خواب بیدار شد و با بی حالی از جا بلند شد و آماده رفتن به اداره شد

. از اتاقش خارج شد که دید احسان بر روی مبل جلوی تلویزیون خوابش برده است

به یکی از اتاق ها رفت و یک پتو برداشت و به طرف احسان رفت و پتو را روی او انداخت که احسان از خواب بیدار شد

. امیر علی گفت: بخواب ببخش بیدارت کردم

احسان از جا بلند شد و گفت: داداش به خاطر دیشب دوباره معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم

. امیر علی لبخندی زد و گفت: منم همون دیشب گفتم که بخشیدم الان هم دیگه ناراحت نباش

. احسان هم لبخندی زد و امیر علی را بغل کرد و گفت: خیلی دوست دارم داداش

امیر علی برای آن که احسان از آن حال و هوا بیرون آید، او را از بغلش بیرون کشید و به شوخی گفت: جمع کن خودت رو این وقت صبح واسه من احساساتی می شه

احسان خندید و گفت: دیوونه

کاری با من نداری؟_

نه خداحافظ_

خداحافظ_

خواست بیرون برود که چیزی یادش آمد و گفت: راستی احسان وقتی برگشتم دلیل مخالفت خودم رو با ساناز بهت می گم

. احسان سری تکان داد و چیزی نگفت و امیر علی از خانه خارج شد

وقتی به اداره رسید، به اتاقش رفت. سهیل آن جا بود با صدای در سرش را از روی کاغذ های روی میز برداشت و گفت: سلام

سلام. چیزی از سعید پیدا نکردید؟_

. نه. دیروز بعد از این جا رفت آموزشگاه و بعدش هم رفت خونه اش_

. امیر علی سری به نشانه تایید تکان داد و پشت میزش نشست

تقه ای به در خورد و ستوان حسینی وارد اتاق شد و بعد از گذاشتن احترام نظامی گفت: جناب سرهنگ باهاتون کار داره

. سهیل سری تکان داد و گفت: خیلی خب می تونی بری

رو به امیر علی گفت: بریم؟

. امیر علی از جا بلند شد و گفت: بریم

. با هم به سمت اتاق سرهنگ رفتند و تقه ای به در زدند و با صدای بفرمایید او وارد اتاق شدند

علاوه بر سرهنگ یک مرد حدود پنجاه ساله که موهای جوگندمی و صورت جدی داشت و درجه سرهنگ تمام روی شان هایش بود به همراه یک دختر 27 یا 28 ساله که لباس فرم بر تن داشت و روی دست هایش درجه سروان دوم بود، کنار هم نشسته بودند

به دستور سرهنگ، امیرعلی و سهیل هم رو به روی آن ها نشستند و با کنجکاوی به آن دو نگاه کردند.

سرهنگ سکوت را شکست و به آن مرد و دختر اشاره کرد و گفت: ایشون سرهنگ پارسا و ایشون هم دخترشون هستند. مسئولیت این پرونده از الان به بعد از عهده شما خارج می شه و بر عهده ایشون قرار می گیره.

امیرعلی با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و خود را کنترل کرد که چیزی نگوید. سهیل دهان باز کرد و خواست چیزی بگوید که امیرعلی بدون هیچ حرف و عکس العملی، از اتاق خارج شد.

مستقیم به زیرزمین آگاهی که باشگاه در آن جا قرار داشت رفت و لباس هایش را تعویض کرد.

الان فقط مشت زدن به آن کیسه بوکس می توانست او را کمی آرام کند.

دستکش ها را پوشید و یک مشت به آن کیسه بوکس زد. یاد حرف های سرهنگ افتاد. جمله ای که سرهنگ گفته بود در ذهنش تکرار می شد: از الان به بعد مسئولیت این پرونده از عهده شما خارج می شه. مشت دوم را زد. یاد جسم سرد و بی جان رفیقش که مثل برادرش بود افتاد، یاد گریه های شبنم و یاسمین. مشت های بعدی را هم زد. این قدر به آن مشت زد که عرق از پریشانی اش جاری بود و نفس نفس می زد.

با صدای سهیل که او را صدا می زد متوقف شد.

خوبی امیر؟

امیرعلی دستکش هایش را درآورد و به یک طرف پرت کرد و روی یکی از صندلی ها که آن جا قرار داشت نشست و همان طور که نفس نفس می زد، گفت: عالی

سهیل کنارش نشست و گفت: می دونم الان عصبانی هستی ولی کاری از دست ما بر نمی آد. کلی با سرهنگ حرف زدم ولی فایده ای نداشت.

امیرعلی لحظاتی سکوت کرد و گفت: درسته ما دیگه مسئول این پرونده نیستیم ولی من نمی تونم بیخیال بشم. من هر طوری که شده انتقام مهران رو می گیرم. به سهیل نگاه کرد و دستش را به طرفش گرفت و گفت: تو هم هستی؟

سهیل با اطمینان گفت: من هم هستم و دست امیرعلی را فشرد.

امیرعلی و سهیل به اتاق خود برگشتند. لحظاتی بعد تقه ای به در خورد و سروان پارسا وارد اتاق شد و احترامی گذاشت و رو به امیرعلی گفت: لطفا هر چی که پیدا کردید رو به من بدید، پدرم می خواد اون ها رو بررسی کنه.

امیرعلی بدون حرف مدارکی که پیدا کرده بودند را به او داد، او هم تشکری کرد و از اتاق خارج شد.

امیرعلی رو به سهیل گفت: من می خوام برم خونه کاری ندارم؟

نه خداحافظ_

خداحافظ_

به خانه رفت و در حال عوض کردن لباس هایش بود که احسان وارد اتاقش شد

صبح یادته گفتی بهم می گی چرا با ساناز مخالفی؟_

آره_

خب بگو دیگه_

امیرعلی روی تختش دراز کشید و گوشی اش را برداشت و سپس آن را به دست احسان داد و گفت : به خاطر این

احسان گوشی را از امیرعلی گرفت و به آن نگاه کرد . باورش نمی شد! ساناز با یک پسر در حالی که با هم حرف می زدند و می خندیدند از یک کافی شاپ بیرون آمده بودند، لحظه آخر فیلم هم آن پسر ساناز را بغل کرد و فیلم تمام شد

احسان با ناراحتی زمزمه کرد : باورم نمی شه! این رو کی گرفتی؟

چند روز پیش از اون جا رد می شدم که دیدم. فهمیده بودم باهات در ارتباطی، این فیلم رو _ گرفتم که خودت هم ببینی

احسان با کنجکاو پرسید: می گم نفهمیدی چی شد که اون نامزدی رو به هم زد؟

امیرعلی خیلی کوتاه جواب داد : نه

چرا دنبالت نگشتی؟ تو که خیلی اون رو دوست داشتی؟_

آره دوست داشتم ولی خودش خواست بره. کسی رو هم که بخواد بره هیچ کس نمی تونه _ جلوش رو بگیره ولی کسی که موندنی باشه هر کاری هم کنی نمی ره. این رو یادت باشه

ولی من مطمئنم بی دلیل این کار رو نکرده_

امیرعلی آهی کشید و گفت : بیخیال! الان برو بیرون خوابم می آد

احسان از جا بلند شد و گفت : شب به خیر

شب به خیر_

احسان از اتاق خارج شد و امیرعلی چشم هایش را بست . چهره آن دختر با آن چشم های آبی . رنگش و موهای بلند مشکی رنگ پشت پلک هایش نقش بست

اولین بار او را در دانشگاه دیده بود. دختر آرامی بود اما بعضی اوقات شیطنت هایی هم می کرد که او را دوست داشتنی تر می کرد

او تنها کسی بود که توانسته بود با مهربانی و شیطنت هایش امیرعلی را مجذوب خود کند

دنبال او هم نگشت زیرا به قول خودش او ماندنی نبود و کسی که ماندنی نباشد هر چه زودتر برود بهتر است.

امیرعلی افکار خود را پس زد نمی خواست دیگر به او فکر کند.

یک ماه از کشته شدن مهران می گذشت و در این مدت به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند.

امیرعلی و سهیل مشغول حرف زدن درباره پرونده بودند که تقه ای به در خورد و شبنم وارد اتاق شد.

سلام_

امیرعلی و سهیل از جایشان بلند شدند و جواب او را دادند.

امیرعلی پرسید : اتفاقی افتاده؟

شبنم سری تکان داد و گفت : بله

سهیل به شبنم اشاره کرد و گفت : بفرمایید بنشینید

شبنم روی یکی از صندلی ها نشست و امیرعلی و سهیل هم رو به روی او نشستند و منتظر به او نگاه کردند که از کیفیت گوشی مهران را درآورد و گفت : دیشب یه اس ام اس برایش اومد. گوشی را به سمت امیرعلی گرفت. امیرعلی گوشی را گرفت و وارد پیام ها شد.

آخرین پیام مربوط به یک شماره ناشناس بود، آن را باز کرد و خواند : دنبال من نگرید چون به جایی نمی رسید

سهیل هم آن را خواند و سپس بلند گفت : ستوان حسینی؟

ستوان حسینی در را باز کرد و احترام گذاشت و گفت : بله قربان؟

استعلام بگیر این شماره مال کیه_

اطاعت قربان_

ستوان حسینی از اتاق خارج شد. امیرعلی به شبنم گفت : قبلا هم اس ام اس یا تلفن مشکوکی بهتون نشده؟

شبنم کمی فکر کرد و گفت : نه

خیلی خب اگه چیزی یادتون اومد یا مورد مشکوکی دیدید به ما خبر بدید_

شبنم از جا بلند شد و گفت : باشه خداحافظ

خداحافظ_

امیرعلی و سهیل هر دو غرق در فکر بودند. شماره ای که استعلام گرفته بودند به اسم یک دختر بود که هیچ مورد مشکوکی هم نداشت.

با صدای سهیل به خودش آمد که گفت: می گم امیر ، نظرت چیه شبنم و یاسمین رو به یه جای امن بفرستیم؟

افکر خوبیه :امیرعلی کمی فکر کرد و گفت

پس من کار ها رو انجام می دم که هر چه زودتر منتقل بشه _

امیرعلی سری تکان داد و گفت : خوبه

کار ها خیلی سریع انجام شد و شبنم و یاسمین به خانه ی امن منتقل شدند؛ البته شبنم نمی خواست که قبول کند اما با اصرار های زیاد سهیل و امیرعلی ، قبول کرد

سروان امینی وارد اتاق شد و گفت : جناب سرگرد یه ساعت پیش یه نفر به خونه ی سعید رفت

کی؟ _

اطلاعاتش رو پیدا کردم. از روی لپ تابش عکسی را نشان داد و گفت:کاوه راد 32 ساله _ مهندس عمران و رییس یه شرکت ساختمان سازیه، تو یه آموزشگاه هم تدریس می کنه، پدر و مادرش رو تو یه تصادف از دست داده و یه خواهر 24 ساله به اسم کیمیا داره که اون هم تو همون شرکت کار می کنه

کمی فکر کرد و ادامه داد : چند ماه پیش هم با یه دختر به اسم نسترن بیات نامزد کرده و اون دختر هم تو اون شرکت کار می کنه. در ضمن هیچ کدوم هم سو سابقه ندارند

امیرعلی و سهیل با دقت به حرف های او گوش می کردند . امیرعلی به عکس کاوه نگاه کرد. چشم های سبز و موهای خرمایی کوتاه داشت و چهره اش نسبت به سنش کمتر نشان می داد

امیرعلی گفت : حواستون بهش باشه و همه ی رفت و آمد هاش رو تحت نظر داشته باشید . یه سر هم به اون شرکت بزن ببین مورد مشکوکی هست یا نه

چشم قربان _

احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد

هر دو متفکر به آن عکس خیره شدند. چهره ی مثبتی داشت و خلاف کار به نظر نمی رسید

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر خارج شدند ستوان حسینی وارد اتاق شد و گفت: چند لحظه پیش یه نفر زنگ زد و گفت که تو منطقه..... صدای تیراندازی اومده و به خاطر اون هم دو نفر کشته شدند

امیرعلی و سهیل از جا بلند شدند و به بیرون راه افتادند و به همراه سرهنگ پارسا و دخترش و ستوان حسینی به همراه چند نفر دیگر به آن منطقه رفتند

یک ساعت بعد به آن منطقه رسیدند ، یک باغ در خارج از شهر بود

چند تا آمبولانس و چند ماشین پلیس آن جا بود. همه به آن سمت رفتند

دو نفر کشته شده بودند و چند نفر داشتند از آن دو عکس می گرفتند

یک پسر 25 ساله به همراه یک دختر حدودا 20 ساله بودند که به طرز فجیعی به قتل رسیده بودند

شب بود و هوای تاریک باعث می شد اطراف به خوبی دیده نشود

درختان بلند و تنومند اطراف را در بر گرفته بود و صدای وزش باد فضا را ترسناک نشان می داد

امیرعلی به دور تا دور نگاه کرد که متوجه شد کسی در حال دویدن در میان درختان است

با دقت بیشتری نگاه کرد. درست متوجه شده بود ، کسی در حال دویدن بود

وقت این را نداشت که به بقیه چیزی بگوید، پس خودش دست به کار شد و با سرعت به آن سمت حرکت کرد و شروع به دویدن کرد

هر دو با سرعت می دویدند

!امیرعلی داد زد: ایست

همان طور که می دوید اسلحه اش را از جیب کتتش خارج کرد و یک تیر به سمتش شلیک کرد .. تیر به پایش خورد و همین باعث شد که سرعت دویدن او کاهش یابد

امیرعلی او را از پشت کشید و او را وادار کرد که متوقف شود

به او نگاه کرد. یک دختر 28 ساله با چشم های زیبایی خاکستری رنگ و موهای خرمایی رنگ که از زیر شال مشکی رنگش بیرون آمده بود . چهره جذاب و زیبایی داشت

امیرعلی خواست دست هایش را بگیرد و به او دستبند بزند که با حرفی زد که زد ، امیرعلی از تعجب خشک شد

ولم کن سرگرد کیانی وگرنه برای خودت بد می شه_

تو کی هستی؟ من رو از کجا می شناسی؟_

در حالی که سعی می کرد دست هایش را از حصار دست های قوی امیرعلی نجات دهد گفت : مهم نیست من کی هستم بهتره دنبال من نگردی

. یکی از دست هایش را بیرون کشید ؛ او برخلاف هیکل ظریفش زور زیادی داشت

امیرعلی دستبندش را درآورد و خواست به او دستبند بزند که درد شدید ناشی از برخورد چاقو، را در شکم خود احساس کرد

دستش را روی شکمش گذاشت از درد خم شد و آن دختر از فرصت استفاده کرد و ضربه ای محکم به ناحیه حساس گردنش زد و امیرعلی بی هوش شد و روی زمین افتاد . خودش هم پا به فرار گذاشت

سهیل با نگرانی به اطراف نگاه می کرد . دیده بود که امیر علی با سرعت به سمت درختان دویده بود . آرام آرام به آن سمت قدم برداشت . هوا تاریک بود به همین دلیل گوشی اش را درآورد و چراغ قوه اش را روشن کرد و جلوتر رفت .

امیر علی را در حالی که بی هوش بود و خون زیادی از او می رفت دید.. با عجله به سمتش رفت و چند بار صدایش کرد ولی جوابی نشنید

او را سوار آمبولانس کردند و به بیمارستان انتقال دادند و خیلی سریع او را به اتاق عمل بردند

همه با نگرانی پشت در آن اتاق که علامت ورود ممنوع بود و روی آن با خط درشت نوشته شده بود اتاق عمل ایستاده بودند

: گوشی امیر علی زنگ خورد احسان بود . سهیل جواب داد
بله؟_

سلام. امیر علی کجاست؟ گوشی اون پیش تو چی کار می کنه؟ نکنه براش اتفاقی افتاده؟ چرا _
حرف نمی زنی سهیل؟

امیر علی بیمارستانه _

با نگرانی گفت : کدوم بیمارستان؟

.....بیمارستان _

. احسان با نگرانی تلفن را قطع کرد و خیلی سریع آماده شد و به سمت بیمارستان راه افتاد

. احسان بعد از حدود نیم ساعت ، به بیمارستان رسید

با عجله وارد شد که ستوان حسینی را دید . به سمتش رفت و با نگرانی و استرس پرسید :
امیر علی کجاست؟

تو اتاق عمل هستند _

احسان با عجله خودش را به اتاق عمل رساند . سهیل با دیدن او از جا بلند شد و به سمتش رفت

چی شده؟_

چاقو خورده _

الان حالش چه طوره؟_

.خوبه نگران نباش عملش هم تازه تموم شده _

احسان نفس راحتی کشید و گفت: الان کجاست؟

.سهیل به یکی از اتاق ها اشاره کرد و گفت : هنوز به هوش نیومده

احسان سری به نشانه تایید تکان داد و وارد آن اتاق شد.

امیرعلی بی هوش روی آن تخت دراز کشیده بود و به خاطر خونی که از او رفته بود رنگش پریده بود.

احسان روی صندلی کنار تخت نشست و به او خیره شد.

لحظاتی بعد سهیل هم وارد اتاق شد که احسان پرسید: چرا این طوری شد؟ کی این بلا رو سرش آورده؟

سهیل سری تکان داد و متفکر گفت: نمی دونم باید به هوش بیاد خودش همه چیز رو تعریف کنه.

یک ساعتی گذشته بود، احسان و سهیل هر دو کنار امیرعلی نشسته و منتظر به هوش آمدن او بودند.

با صدای ناله خفیف امیرعلی، سهیل و احسان از فکر خارج شدند.

سهیل دست او را گرفت و گفت: درد داری؟

چشم هایش را از درد روی هم فشرد و بی توجه به سؤال سهیل پرسید: این جا کجاست؟

ایادت نیست؟ او مدیم شهربازی دیگه _

ایا بی حالی گفت: سهیل می زخم لهت می کنم

سهیل خندید و چیزی نگفت.

احسان با نگرانی گفت: امیر خوبی؟

امیرعلی لبخند بی حالی زد و گفت: خوبم

خیلی درد داری؟ _

نه، خوبم _

لحظاتی سکوت کردند که امیرعلی گفت: کی مرخص می شم؟

فردا _

امیرعلی اخمی کرد و گفت: من همین امروز باید برم

سهیل چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: بشین سر جات. واسه من برم برم نکن

امیرعلی از حرص خوردن او خنده اش گرفت

احسان پرسید: چی شد؟ چرا این طوری شد؟

سهیل به امیر علی که صورتش از درد جمع شده بود نگاهی کرد و گفت : فعلا استراحت کن بعد همه چیز رو تعریف کن

رو به احسان کرد و گفت : برو به پرستار بگو درد داره

سرهنگ پارسا ، دخترش ، سهیل و احسان پیش امیر علی بودند و امیر علی همه چیز هایی را که اتفاق افتاده بود را برای آن ها تعریف کرد

همگی به فکر فرو رفته بودند . هیچی به فکرشان نمی رسید . پرونده پیچیده شده بود و چیز خاصی هم پیدا نکرده بودند

چند دقیقه ی دیگر پیش او ماندند و سرهنگ پارسا گفت : مواظب خودت باش سرگرد خداحافظ

خداحافظ__

دختر او ، سروان پارسا ، هم گفت: امیدوارم زود تر بهبودی خودتون رو به دست بیارید . خداحافظ

خیلی ممنون،خداحافظ__

. بعد از رفتن آن ها امیر علی رو به احسان و سهیل گفت : شما برید من خوبم

که هیچ کدام قبول نکردند و هر دو آن شب را پیش او ماندند

احسان رو به امیر علی گفت : راستی مامان چند بار زنگ زد نگرانت شده بود

چیزی که بهش نگفتی؟__

نه__

امیر علی به مادرش زنگ زد و او را از دلشوره و نگرانی درآورد

روز بعد امیر علی از بیمارستان مرخص شد و با احسان به خانه برگشت

وقتی رسیدند امیر علی به اتاقش رفت . احسان گفت : بذار کمک کنم لباس هات رو عوض کنی

نه نمی خواد خودم می تونم__

باشه، پس استراحت کن__

احسان از اتاق خارج شد و امیر علی هم بعد از تعویض لباس هایش روی تختش دراز کشید و با فکر کردن به پرونده که پیچیده شده بود خوابش برد

. بعد از دو ساعت از خواب بیدار شد . آرام از جایش بلند شد و از اتاقش خارج شد

از آشپزخانه سر و صدا می آمد . به سمت آشپزخانه رفت که دید احسان در حال آشپزی است و کل فضای آشپزخانه را به هم ریخته بود

! احسان با دیدن امیر علی گفت : بیا ببین داداش گلت چی کار کرده

! امیر علی روی صندلی نشست و لبخندی زد و گفت : چی کار کرده؟

احسان دست هایش را به هم زد و گفت : یه سوپ برات درست کردم حتی انگشت های پات رو هم می خوری

. امیر علی خندید و گفت: چاقو خوردم ولی چیزیم نشد ولی مطمئنم با این غذای تو کارم تمومه

احسان هم خندید و گفت : می زنمت ها

صدای زنگ آمد . احسان آیفون را زد و لحظاتی بعد سهیل در حالی که نایلون سفید رنگی که سه پرس غذا در آن بود در یک دستش و چند پوشه و کاغذ در دست دیگرش بود، وارد خانه شد

سلام_

سلام، خوش اومدی_

امیر خوابه؟_

امیر علی از جا بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و گفت : سلام

سهیل جلوتر آمد و پوشه ها و کاغذ ها را روی میز گذاشت و گفت : سلام، بهتری؟

آره_

به آشپزخانه رفتند و روی صندلی ها نشستند و احسان هم میز را چید و سوپی که درست کرده بود را کشید و روی میز گذاشت

سهیل به سوپ نگاه کرد و گفت : این چرا این شکلیه؟

. احسان گفت : شکلش خوب نیست ولی خوشمزه اس

هم زمان با این حرف قاشقی را از آن پر کرد و خورد که صورتش در هم رفت و خنده ای کرد و گفت : مزه اش هم خوب نیست

. سهیل و امیر علی هم لبخندی زدند و مشغول خوردن غذا هایی شدند که سهیل گرفته بود

بعد از شام امیر علی و سهیل نشستند و با هم روی پرونده ها کار کردند و احسان هم به حرف های آن ها گوش می کرد

. سهیل گفت : همه ی اطلاعات اون دختر و پسر که کشته شده بودند رو پیدا کردیم

سهیل عکس آن دو را از داخل پوشه درآورد و گفت : امید و الهه که خواهر و برادر بودند . طبق چیزهایی که خانواده شون گفتند، این دو تا خیلی کنجکاو و شیطون بودند و اون شب هم با هم رفته بودند دور بزنند که از اون باغ سر درآوردند و این اتفاق افتاده

. عکس دیگری درآورد ، همان دختر بود که به امیر علی چاقو زده بود

المیرا سعادت 28 ساله، کارشناسی ارشد گرافیک، یه خواهر 20 ساله داره که با پدر و _ مادرش فرانسه زندگی می کنه

هیچ سوسابقه ای هم نداره و از چند تا از دوست هاش که تحقیق کردیم گفتند که خیلی دختر خوب و مهربونیه و هیچ کار خلافی تا حالا انجام نداده

! احسان که به حرف های آن ها گوش می داد گفت : چه پیچیده شده پرونده

. سهیل سری به نشانه تایید حرف های او تکان داد و چیزی نگفت

امیرعلی در فکر فرو رفته بود پس از چند دقیقه که سکوت کرده بودند گفت : ما چند تا فرضیه داریم

یکی این که هم این دختره، المیرا، هم سعید و هم کاوه با هم دیگه همکاری می کنند ، یا این که هر دو تاشون برای یکی دیگه کار می کنند و احتمال سوم این که هر کدوم جدا کار می کنند و ارتباطی با هم ندارند

سهیل که با دقت به حرف های او گوش می کرد گفت : درسته ولی به نظر تو کدوم احتمال درسته؟

!امیرعلی از این که به نتیجه خاصی نمی رسید کلافه شده بود گفت : نمی دونم

تا دیر وقت روی پرونده کار کردند و سهیل آن شب را پیش آن ها ماند و بعد از کلی شوخی و کل کل خوابیدند

امیرعلی به یاد مهران افتاد . آن موقع که ازدواج نکرده بود بیشتر اوقات به خانه امیرعلی می آمد و با سهیل و امیرعلی کلی شیطنت و شوخی می کردند . اما بعد از ازدواج کم تر می آمد ولی ارتباط آن ها قطع نشد

. هر سه هم سن بودند ولی مهران زودتر ازدواج کرده بود و صاحب فرزند شده بود

امیرعلی هم چند سال پیش نامزد کرده بود و شش ماه بعد نامزدی آن ها به هم خورده بود . اکنون هم سی سالش بود

با صدای زنگ از خواب بیدار شدند

. امیرعلی با صدای خواب آلود گفت : احسان برو در رو باز کن

. احسان پتو را روی سرش کشید و گفت : ولم کن خوابم می آد

دوباره صدای زنگ بلند شد که احسان پتو را کنار زد و از جا بلند شد و در را باز کرد

پدر و مادرش وارد خانه شدند

. امیرعلی و سهیل هم از جایشان بلند شدند و با آن ها سلام و احوالپرسی کردند

مادرش رو به امیرعلی گفت : مامان جان چت شده چرا لاغر شدی و رنگت پریده؟

! امیرعلی برای این که مادرش را نگران نکند لبخندی زد و گفت : چیزی نشده مامان
! احسان چپ چپ به او نگاه کرد و گفت : بله چیزی نشده
مادرش با نگرانی گفت : مگه چی شده احسان؟
احسان همان طور که به امیرعلی نگاه می کرد گفت : چاقو خورده، دیروز از بیمارستان
. مرخص شده
مادرش با نگرانی بیشتری گفت : چرا چیزی به من نگفتید؟
. امیرعلی چشم غره ای به احسان رفت و به مادرش گفت : چیزی نشده که حالم خوبه
! مادرش با حرص گفت : از دست تو
. امیرعلی در اتاقش بود و سهیل و احسان هم پیش او بودند
. سهیل گفت : امیر، چون من از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش
امیرعلی هم به خاطر مهربانی او و این که به فکرش بود لبخندی بر لبش آمد و گفت : تو هم
. مراقب باش
. سهیل هم متقابلاً لبخندی زد و گفت : باشه داداش
. امیرعلی رو به احسان گفت : تو هم وقتی مامان بابا برگشتن باهاشون می ری
. احسان اخمی کرد و گفت : من می خوام این جا بمونم
سهیل که دلیل این حرف امیرعلی را می دانست ، حرف امیرعلی را تایید کرد و گفت : راست
. می گه بهتره برگردی
احسان گفت : چرا؟
. چون خطرناکه_
احسان با حرص گفت : من مراقب خودم هستم . بعدش هم اصلاً پرونده شما به من چه ربطی
داره؟
امیرعلی با اخم گفت : تو چرا نمی فهمی ؟ من رو می شناسند . این یعنی شناخت کسانی که با
. من در ارتباط هستند هم برایشون کاری نداره و امکان داره هر کاری انجام بدن
. احسان با لج بازی گفت : من نمی رم
. امیرعلی با لحن محکم و جدی گفت : همین که گفتم چیز دیگه ای هم نمی خوام بشنوم
! احسان با ناراحتی گفت : فقط بلدی زور بگی
این زور گفتن به نفع خودته من نمی خوام کوچک ترین اتفاقی برات بی افته . می فهمی ؟_

احسان از این که این قدر نگران او لبخندی زد و گفت : باشه داداش

. امیرعلی هم لبخندی زد و گفت : حالا شد

. هفته بعد پدر و مادرش به همراه احسان رفتند

. امیرعلی حالش بهتر شده بود و امروز به اداره برگشته بود

امیرعلی به سهیل گفت : راستی به شرکت کاوه سر زدین؟

سهیل سرش را از روی کاغذ هایش برداشت و گفت : آره، هنوز هم تحت نظره ولی هیچ کار مشکوکی انجام ندادند

سعید و کاوه دیگه هم دیگه رو ندیدن؟_

. چرا. یه بار تو یه کافی شاپ، دو بار هم سعید به خونه ی کاوه رفت_

. امیرعلی سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به فکر فرو رفت

هر چه سعی می کرد این سه مظنون را در کنار هم قرار دهد و ارتباط و هدف آن ها را بفهمد . به نتیجه ای نمی رسید

احساس می کرد المیرا با سعید و کاوه ارتباطی ندارد ولی او امیرعلی را از کجا می شناخت ؟

یعنی امکان داشت کس دیگری هم در این قتل ها دخالت داشته باشد ؟ این احتمال هم وجود داشت ؛ اما چه کسی؟ یعنی او با سعید و کاوه همکاری می کرد یا شاید هم او رییس بود و مدیریت کارها را بر عهده داشت و همه ی این اتفاقات زیر سر اوست

. شاید هم کس دیگری نباشد و کاوه یا سعید این کارها را انجام داده اند

اما ممکن بود کار المیرا باشد . او آن شب در آن باغ چه می کرد؟ آیا تنها بود یا کس دیگری همراه او بود؟ آن شخص که در آن فیلم خیابان بود چه کسی بود؟

. سوالات زیادی در ذهنش بود اما پاسخی برای هیچ یک از آن ها نداشت

. از این که هنوز به نتیجه ای نرسیده بود کلافه و عصبانی بود

کلافه دستش را بین موهای مشکی حالت دارش کشید و سرش را روی دستش روی میز گذاشت

سهیل به کارهای امیرعلی نگاه کرد و گفت : خوبی امیر؟

امیرعلی سرش را از روی بلند کرد و گفت : آره

حال و حوصله نداشت رو به سهیل گفت : من می خوام برم خونه کاری ندارم؟

سهیل با نگرانی به او نگاه کرد و گفت : نه، مواظب خودت باش

خداحافظ_

خداحافظ_

. بعد از خداحافظی با سهیل از اداره خارج شد و به سمت خانه اش راه افتاد .
 بعد از بیست دقیقه ای به خانه رسید و وارد خانه شد
 جای احسان خالی بود . دوست داشت بیشتر پیشش بماند ولی ممکن بود اتفاقی برایش بی افتد .
 به همین خاطر به او اصرار کرد که برود
 . میلی به خوردن شام نداشت . به اتاقتش رفت و با همان لباس ها روی تخت دراز کشید
 . علیرغم خواسته ی عقلش باز چهره آن دختر پشت پلک هایش نقش بست
 . اوایل از او خوشش نمی آمد و دلش می خواست او را اذیت کند
 . یک روز در دانشگاه یک پسر مدام مزاحم او می شد
 امیرعلی دلش نمی خواست به غیر از او کسی به آن دختر نزدیک شود، با آن پسر درگیر شد
 و به خاطر درگیری و زد و خورد در دانشگاه به کمیته انضباطی دانشگاه احضار شد و نزدیک بود
 . که اخراج شود
 وقتی ناراحتی و اشک های او را می دید دیوانه می شد و هر کاری می کرد که او ناراحت و
 غمگین نباشد
 یک بار وقتی خیلی ناراحت سر کلاس پیش او نشست و آن قدر با او حرف زد و شوخی کرد
 که خنده بر لب هایش آمد
 . با یاد آن روز ها لبخند تلخی زد . محال بود روزی به فکر او نکند
 . چشم هایش را بست و پس از دقایقی خواب چشمانش را ربود
 با صدای زنگ گوشی اش ، از خواب بیدار شد و بدون این که به آن نگاه کند با صدای خواب
 آلود جواب داد : بله؟
 ! از آن طرف خط صدای گریه می آمد و بعد از آن صدای شبنم که با گریه گفت : آقا امیرعلی
 امیرعلی با شنیدن صدای گریه شبنم در جایش نیم خیز شد و با نگرانی گفت : چی شده شبنم
 خانوم؟
 اما شبنم چیزی نمی گفت و این باعث نگرانی و کلافه شدن بیشتر او می شد . وقتی شبنم چیزی
 نگفت، امیرعلی گفت : من الان می آم اون جا
 گوشی را قطع کرد و با سرعت بلند شد . نیازی به عوض کردن لباس هایش نداشت چون با
 همان لباس ها خوابیده بود
 . سریع از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد و راه افتاد
 ساعت حدود سه بود . احساس بدی داشت ،

مانند همان شب بود که مهران به قتل رسیده بود . نمی خواست دیگر آن اتفاق تلخ و غم انگیز . تکرار شود

او به مهران قول داده بود که مراقب زن و بچه اش باشد و حالا این گونه شده بود

اگر اتفاقی برای شبنم یا یاسمین می افتاد چه جواب مهران را می داد ؟ اگر بلایی سر آن ها . می افتاد ، هرگز خودش را نمی بخشید

. بالاخره بعد از ده دقیقه به آن جا رسید

. آن طرف تر یک ماشین که سه نفر از همکاران خودش بودند

. با دیدن او سروان زمانی، یک نفر از اشخاصی که داخل آن ماشین بود پیاده شد و جلو آمد

احترامی گذاشت و گفت : سلام جناب سرگرد

سلام . اتفاقی افتاده؟_

سروان زمانی سری به نشانه منفی تکان داد و گفت : نه چه طور؟

.امیرعلی چیزی نگفت و زنگ را فشرد که بلافاصله در با صدای تیکی باز شد

امیرعلی خواست وارد خانه شود که سروان زمانی گفت : من هم پیام داخل؟

. نه لازم نیست_

بعد از گفتن این حرف در را بست و از بعد از گذشتن از حیاط تقه ای به در حیاط زد و با گفتن بفرمایید شبنم وارد شد

شبنم با چشم هایی که به خاطر گریه قرمز شده بود گفت : سلام

امیرعلی با نگرانی گفت: سلام. چی شده؟

به اطراف نگاه کرد و ادامه داد : یاسمین کجاست؟نکنه اتفاقی برای یاسمین افتاده؟

قبل از این که شبنم چیزی بگوید ، یاسمین در حالی که چشم هایش را مالش می داد از اتاقش . بیرون آمد

یاسمین با دیدن امیرعلی با دو به سمتش رفت و گفت : سلام عمو

امیرعلی خیالش راحت شده بود که برای یاسمین اتفاقی نیفتاده بود او را در آغوش کشید و گفت : سلام خوشگل عمو. خوبی؟

یاسمین سری تکان داد و گفت : عمو مامانم چرا گریه می کنه؟

. خودش هم دلش را نمی دانست

. چیزی نیست تو برو بخواب_

یاسمین از بغلش بیرون آمد و گفت : عمو؟

امیرعلی با مهربانی لبخندی زد و گفت : جونم؟

یاسمین با آن لحن بچگانه اش گفت : زود زود بیا پیشم

. باشه عزیزم زود زود می آیم.

. یاسمین که خیالش راحت شده بود که دوباره امیرعلی را می بیند ، به اتاقش برگشت

وقتی یاسمین رفت امیرعلی به سمت شبنم برگشت و گفت : نمی خواید بگید چی شده؟

. شبنم اشک هایش را پاک کرد و گفت : یه نفر بهم زنگ زد و یه چیزهایی گفت

چی گفت؟_

. شبنم با حق هق گفت : تهدید کرد گفت یه بلایی سر یاسمین می آره

امیرعلی دستی در موهایش کشید . ظاهرا قاتل می خواست به کارهایش ادامه بدهد و قصد کوتاه آمدن نداشت

امیرعلی با لحن آرامی گفت : نگران هیچی نباشید . این جا مراقب شما و یاسمین هستند، قرار نیست چیزی بشه؛ یعنی من و سهیل اجازه نمی دیم خیالتون راحت باشه و نگران هیچی نباشید

. امیرعلی ادامه داد : اگه می خواید به چند تا از مأمور های خانوم بگم بیان پیشتون

. شبنم که کمی آرام شده بود گفت: نه لازم نیست

. امیرعلی از جا بلند شد و گفت : اگه با من کاری ندارید من برم

شبنم هم از جا بلند شد و با قدردانی گفت : ممنون که اومدید، اون لحظه واقعا نمی دونستم چی کار کنم . ببخشید این موقع شب هم مزاحم شدم

امیرعلی گفت : این چه حرفیه؟ هر کاری داشتید هر موقع هم بود بهم زنگ بزنید، اگه هم من نبودم به سهیل زنگ بزنید

. امیرعلی بعد از خداحافظی از شبنم از خانه خارج شد که دید سروان زمانی پشت در است

امیرعلی خیلی جدی به او گفت : حواستون رو خوب جمع کنید،کوچک ترین اتفاقی افتاد حتما به من اطلاع بدید

سروان زمانی احترامی گذاشت و گفت : چشم قربان

. خیلی خب می تونی بری_

بعد از رفتن او امیرعلی هم سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش راه افتاد

. شبنم به اتاق یاسمین رفت و کنار تختش نشست

. دستش را میان موهای طلایی دخترکش کشید

وقتی آن لحظه آن مرد زنگ زد و او را تهدید کرد نمی دانست چه کار کند . اولین چیزی به ذهنش رسید، این بود که به امیرعلی زنگ بزند

با دیدن او و شنیدن حرف هایش احساس آرامش به او منتقل شد . فقط می ترسید اتفاقی برای یاسمین بی افتد، نگران خودش نبود

اوایل با خودش فکر می کرد که چگونه و به تنهایی خودش یاسمین را بزرگ کند اما حالا خیالش راحت بود که کسی دیگری هم بود که حواسش به او و دخترش بود

امیرعلی و سهیل را مانند برادر های نداشته ی خود دوست می داشت . می دانست که همیشه نگران و مراقب او و یاسمین هستند

پنج سال بود که با مهران ازدواج کرده بود و زندگی خوبی داشتند و با به دنیا آمدن یاسمین خوش بختی آن ها تکمیل شده بود، اما چه می دانست که این خوش بختی دوام ندارد و مهران را از دست می دهد

با یاد آن روز ها قطره اشکی از چشم هایش چکید و پس از آن هم بقیه اشک ها راه خودشان را پیدا کردند و یکی پس از دیگری روی صورتش چکیدند

. امیرعلی و سهیل مشغول کار کردن روی پرونده بودند

. آن شماره ای که دیشب با شبنم تماس گرفته بود از یک تلفن عمومی بود

امیرعلی به سهیل که به پرونده نگاه می کرد ولی اصلا حواس و فکرش این جا نبود نگاهی کرد و گفت : سهیل

سهیل هیچ عکس العملی نشان نداد که امیرعلی دوباره او را صدا زد . سرش را از روی کاغذ ها بالا آورد و گفت : چیه؟

خوبی؟ _

سهیل سری تکان داد و گفت : آره

!امیرعلی کمی نگاهش کرد که سهیل گفت : نه

چرا؟ _

مستأصل گفت : نمی دونم چی کار کنم امیر

چی رو چی کار کنی؟ _

!سهیل دست هایش را در هم گره زد و گفت : عاشق شدم

!امیرعلی با تعجب گفت : چی؟ واقعا؟

سهیل سری به نشانه تایید تکان داد و امیرعلی مشتاقانه پرسید : کی ؟ من می شناسمش؟

. سهیل گفت : آره، اصلا فکرش هم نمی کنی کیه
امیرعلی کمی فکر کرد ولی نفهمید و گفت : کی؟
! سهیل به آرامی گفت : نازگل
امیرعلی به فکر فرو رفت . نازگل نمی شناخت . پرسشی به سهیل نگاه کرد که سهیل گفت :
سروان پارسا رو می گم، دختر سرهنگ پارسا
امیرعلی آهانی و گفت و پرسید : به خودش هم گفتی؟
. سهیل دستی در موهای خرمایی رنگش کشید و گفت : آره.گفت که می خواد فکر کنه
به نظر تو جوابش چیه؟
امیرعلی لبخندی زد و گفت : مگه می شه کسی به داداش من نه بگه؟
سهیل هم لبخندی زد که امیرعلی گفت : چرا به من چیزی نگفتی؟
سهیل گفت : خودم هم از این حس مطمئن نبودم ولی از اون روز که دیدمش ازش خوشم اومد
. ، بعدش هم تو این مدت علاقه ام بهش بیشتر شد
. سهیل به امیرعلی خیره شد . او از هر نظر چیزی کم نداشت
امیرعلی به سهیل که خیره به او بود گفت : چرا این طور نگاه می کنی؟
! سهیل آهی کشید و گفت : نگران توام
امیرعلی با تعجب گفت : نگران من؟ واسه چی؟
سهیل بی توجه به سؤال او گفت : تو هنوز اون دختر رو فراموش نکردی؟
. امیرعلی اخمی کرد و گفت : سهیل این بحث تکراری رو شروع نکن
سهیل از پشت میزش بلند شد و گفت : چرا شروع نکنم؟ هان؟ آخه داداش من تا کی می خوام
بهش فکر کنی؟ فراموش کن . چند سال از اون موقع گذشته ، تا کی می خوام بهش فکر کنی؟
. امیرعلی سرش را میان دستانش گرفت و گفت : بسه نمی خوام چیزی بشنوم
سهیل با حرص به او نگاه کرد و سر جایش نشست و غرغرکنان گفت : به حرف هیچ کس هم
! که گوش نمی ده
. بعد از تمام شدن ساعت کاری از سهیل خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و راه افتاد
. دلش برای مهران تنگ شده بود، پس به سمت بهشت زهرا راه افتاد
. وقتی رسید پیاده و مسیر باقی مانده را قدم زنان طی کرد

کنار مزارش نشست و گل هایی ک سر راه خریده بود ، را روی آن پرپر کرد و بعد از خواندن فاتحه ای برای او ، در دلش مشغول حرف زدن با او شد

! سلام رفیق ! خیلی بی معرفتی! آخه چرا به این زودی رفتی؟ کاش بودی مهران . کاش

. خیلی دلم برات تنگ شده . دلم برای اون روز ها تنگ شده

. مهران دلم می خواد همه چی مثل گذشته باشه . دلم می خواد اون باشه، تو باشی

مهران چرا همه چی این طور شد؟

. بغضش را قورت داد و گفت : نگران هیچی نباش .من خودم مراقب زن و بچه ت هستم

خواست حرفش را ادامه دهد که گوشی اش زنگ خورد. آن را از جیبش بیرون کشید و جواب داد : چیه سهیل؟

کجایی امیر؟_

چه طور؟_

...بیا بیمارستان_

چرا؟ چی شده؟_

نگران نباش ، بیا بهت توضیح می دم . فعلا_

فعلا_

با نگرانی گوشی را قطع کرد و از جا بلند شد و با سرعت سوار ماشینش شد و با سرعت به سمت بیمارستان به راه افتاد

. بعد از نیم ساعتی رسید . سریع پیاده شد و وارد بیمارستان شد که سروان زمانی را دید

سروان زمانی با دیدن او احترامی گذاشت و گفت : سلام جناب سرگرد

سلام. چی شده؟_

با من بیاید_

.خودش جلوتر راه افتاد و امیرعلی هم پشت سر او رفت

امیرعلی حس می کرد که رفتار و حرکات سروان زمانی کمی مشکوک است. یک جور اضطراب داشت و آشفته بود و می شد در چشم هایش ترس و دلهره را دید

با توقف سروان زمانی امیرعلی هم ایستاد و به رو به رو نگاه کرد که با خط درشت نوشته شده بود : سی سی یو

سمت چپ راهرو هم چند تا صندلی قرار داشت که سهیل روی یکی از آن ها نشسته بود و با دیدن امیرعلی از جا بلند شد

امیر علی به سهیل گفت : چی شده؟

. سهیل به صندلی اشاره کرد و گفت : بشین تا برات تعریف کنم

. امیر علی و سهیل کنار هم نشستند و امیر علی با کنجکاوی گفت : خب؟ زود تعریف کن

. سهیل، امیر علی را بیشتر از این منتظر نگذاشت و گفت : المیرا رو پیدا کردیم

امیر علی با تعجب گفت : واقعا؟! به در سی سی یو نگاه کرد و گفت : یعنی الان این جاست؟

سهیل سری تکان داد و گفت : آره

امیر علی پرسید : چه طوری پیداش کردید؟ این جا چی کار می کنه؟

سهیل شروع به تعریف کردن کرد : دو ساعت پیش به من زنگ زدند و گفتند تو خیابون..... یکی رو پیدا کردن که تیر خورده و اون رو این جا آورده بودند ؛ من هم که اومدم دیدم اون شخص المیراست .

امیر علی گفت : حالش چه طوره؟

سهیل نگاهی به در سی سی یو انداخت و گفت : عملش تازه تموم شده، تیر نزدیک قلبش خورده و زیاد حالش خوب نیست

امیر علی به فکر فرو رفت. او باید زنده می ماند چون تنها سرنخ آن ها بود و می توانست به آن ها کمک کند

با صدای سهیل به خودش آمد که ایستاده بود و گفت : بریم پیش دکترش ؟

امیر علی هم از جا بلند شد و گفت : بریم

. سهیل تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید دکتر در را باز کرد و با هم وارد اتاق شدند.گ

دکتر یک زن حدودا چهل ساله بود

سلام_

سلام. بفرمایید بنشینید_

. امیر علی و سهیل جلو رفتند و کنار هم روی صندلی نشستند

. سهیل با صدای جدی گفت : من سرگرد رضایی و ایشون هم همکارم سرگرد کیانی هستند

دکتر گفت: خب جناب سرگرد چه کمکی از من برمی آد؟

امیر علی گفت : المیرا سعادت، همون دختری که تیر خورده و امروز آوردنش این جا ، می خوام درباره وضعیت اون بدونیم

دکتر عینکش را از روی چشم هایش برداشت و آن را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد و گفت: متأسفانه بیمار وضعیت خوبی ندارد. گلوله نزدیک قلبش خورده؛ من و همکارانم به سختی گلوله رو بیرون آوردیم.

سهیل و امیرعلی هر دو اخمی بر پیشانی داشتند و با دقت به حرف های دکتر گوش می کردند.

سهیل پرسید: کی به هوش می آید؟

سری به نشانه ندانستن تکان داد و گفت: مشخص نیست؛ ممکنه زمان بیره. در ضمن، درصد بهبودی و به هوش اومدن اون پنجاه پنجاهه.

امیرعلی و سهیل از جا بلند شدند و پس از تشکری از او از اتاق خارج شدند.

سهیل متفکرانه پرسید: آگه به هوش نیاد چی می شه؟

امیرعلی جواب داد: همین یه سرخ هم از دستمون می ره.

سهیل سرش را برگرداند که نازگل دارد به سمت آن ها می آید. لبخندی بر لبش آمد.

امیرعلی مسیر نگاه او را دنبال کرد با دیدن نازگل گفت: سهیل نیش رو ببند.

سهیل ابرویی بالا انداخت و با لحن بچگانه گفت: نمی خوام.

امیرعلی خنده اش گرفت و گفت: دیوونه.

سهیل خواست جواب او را بدهد که نازگل به آن ها رسید و گفت: سلام.

هر دو جوابش را دادند و امیرعلی گفت: شما این جا بمونید و هر اتفاقی که افتاد به ما خبر بدید. فردا هم سروان نادری می آید.

نازگل سری تکان داد و گفت: باشه.

سهیل هم با لبخند به نازگل نگاه می کرد که نازگل با خجالت سرش را پایین انداخت.

امیرعلی سقلمه ای به پهلوی سهیل زد که سهیل به خودش آمد و نگاهش را از او گرفت.

امیرعلی به سهیل گفت: بریم؟

سهیل به جای جواب دادن به امیرعلی به نازگل گفت: می خوام پیشت بمونم؟

امیرعلی با تشر گفت: سهیل.

سهیل توجهی نکرد و نازگل که سرش پایین بود گفت: نه. ممنون.

امیرعلی دست سهیل را کشید و رو به نازگل گفت: حواستون رو جمع کنید و هر چی شد بهم اطلاع بدید، خداحافظ.

نازگل هم آرام گفت: خداحافظ.

وقتی از بیمارستان خارج شدند، سهیل دستش را از دست امیرعلی بیرون کشید و گفت: چته تو؟

!خیلی ضایعی سهیل_

سهیل خنده اش گرفت و گفت: خب چی کار کنم؟

هیچی. من می رم خونه، تو نمی آی؟_

. سهیل گفت: تو بیا، ماما هر روز می گه به امیرعلی بگو بیاد خونه

. امیرعلی گفت: خب پس بریم

سهیل با چشم های گرد شده گفت: من یه تعارف زدم تو رو هوا گرفتی. اصلا نمی خواد بیای . ، اصلا من تا حالا خونه تو اومدم؟ نمی دونم کجاست

امیرعلی با خنده گفت: تو رو که باید به زور از اون جا بیرون کنم الان هم این قدر با من بحث نکن. سوار شو

سهیل هم خندید و گفت: بریم

بعد از ده دقیقه به آن جا رسیدند. سهیل با کلید در را باز کرد و با هم وارد خانه شدند

. با خنده و شوخی وارد خانه شدند که مادر سهیل به استقبال آن ها آمد

امیرعلی گفت: سلام

مادر سهیل لبخند مهربانی زد و گفت: سلام پسر. خیلی خوش اومدی. من هر روز به این سهیل می گفتم تو رو دعوت کنه ولی گوش نمی ده که

! امیرعلی خنده ای کرد و گفت: ولش کنید دیوونه اس

. سهیل با خنده مثنی به بازوی او زد

مادر سهیل به امیرعلی گفت: بیا تو پسر

. با پدر سهیل هم سلام و احوالپرسی کرد و با سهیل کنار او نشست

مشغول حرف زدن بودند که ستاره، خواهر کوچک تر سهیل که بیست سال داشت، از آموزشگاه موسیقی برگشت و وارد خانه شد و با دیدن امیرعلی با ذوق جیغی کشید و گفت: سلام داداشی

امیرعلی هم لبخندی زد و گفت: سلام آجی کوچیکه

امیرعلی با سهیل به اتاق او رفت و گفت: به نظرت کار کیه؟ یعنی ممکنه کار کاوه یا سعید باشه؟

. سهیل با هیجان گفت: این رو نگفتم بهت، یه شاهد هم داریم

امیرعلی هم مانند او با هیجان گفت : واقعا؟! این که خیلی خوبه و می تونه به ما کمک کنه .
یعنی اون رو دیده؟

سهیل سری تکان داد و گفت : نمی دونم ، امروز نتونست بیاد آگاهی . فردا که بیاد همه چیز
. رو خودش توضیح می ده

امیرعلی خواست چیزی بگوید که در با شدت باز شد و ستاره با گیتاری در دست پیش آن ها
. آمد

. کنار سهیل نشست و گیتار را به امیرعلی داد و گفت : یه آهنگ برام بزن

!خواست مخالفت کند که سهیل گفت : بگی نه من می دونم و تو

امیرعلی گیتار را از او گرفت و دست هایش ماهرانه روی سیم های گیتار به حرکت درآمد و
. آهنگ زیبا و غمگینی را نواخت

. امیرعلی وارد بیمارستان شد و به سمت سی سی یو رفت

نازگل با دیدن او از جا بلند شد و گفت : سلام

سلام . وضعیتش تغییر نکرده؟_

. نه . دیشب حالش بد شد_

. امیرعلی به چشم های خسته او نگاه کرد و گفت : شما می تونید برید ، من خودم این جا هستم

نازگل خواست برود که سهیل آمد و گفت : سلام

نازگل هم سر به زیر جوابش را داد و رو به امیرعلی و سهیل گفت : با اجازه

خواست برود که سهیل گفت : می شه چند لحظه با شما حرف بزنم؟

!نازگل با تردید به او نگاه کرد که سهیل با اصرار گفت : خواهش می کنم

نازگل باشه ای گفت و سهیل گفت : جواب من چی شد؟

. نازگل سرش را پایین انداخت و گفت : بهتره با پدرم حرف بزنیند

. سهیل با اصرار گفت : من می خوام جواب شما رو بدونم

. نازگل تند تند گفت : اگه پدرم موافق باشه من هم مشکلی ندارم ، با اجازه

. به دنبال این حرف با سرعت از کنار سهیل گذشت و از بیمارستان خارج شد

امیرعلی که آن طرف تر ایستاده بود با دیدن لبخند سهیل فهمید که جواب نازگل چه بوده .

. لبخندی بر لبش آمد، برای او خوشحال بود و با لبخند به او تبریک گفت

امیرعلی در اتاقش پشت میزش نشسته بود و آن شاهد هم که مردی 46 یا 47 ساله بود، شروع
: به تعریف کرد

دیروز تو خیابون داشتم قدم می زدم، یه دختر هم اون سمت خیابون بود که یه دفعه یه نفر اومد . و از جیب کتش یه اسلحه درآورد و بهش شلیک کرد

. همه ی این ها خیلی خیلی سریع بود . تو لحظه آخر که سوار ماشینش شد من دیدمش

امیرعلی از داخل پرونده عکس کاوه را درآورد و به او نشان داد و گفت : این بود؟

به عکس نگاه کرد و گفت: آره... آره خودش

امیرعلی همان طور که عکس را داخل پرونده قرار می داد پرسید: دختره تنها بود؟

. نه یه دختر دیگه تقریبا هم سن و سال خودش هم همراهش بود_

. خیلی ممنون . می تونید برید، فقط اگه چیز دیگه ای یادتون اومد حتما به ما بگین_

از جا بلند شد و گفت : باشه حتما، خداحافظ

خداحافظ_

بعد از یک ساعتی سهیل که مرخصی ساعتی گرفته بود برگشت و درباره گفته های آن شاهد پرسید. و امیرعلی همه چیز را برایش تعریف کرد

الان یک هفته بود که المیرا بیمارستان بود و وضعیت او تغییر چندانی نکرده بود و هم چنان . بی هوش بود

. امیرعلی در راهروی منتهی به سی سی نشسته بود و مشغول فکر کردن بود

. المیرا اگر به هوش می آمد می توانست کمک زیادی در حل این پرونده پیچیده کند

چه ارتباطی بین او و کاوه بود؟ کاوه می خواست او را بکشد یا این کارش صرفا جهت ترساندن المیرا بود؟

سعید این وسط کارش چه بود؟ یعنی او برای کاوه کار می کرد؟ اصلا کاوه رییس بود؟ یا او هم برای کس دیگری کار می کرد؟ هدف آن ها چه بود؟

. سوالات متعددی در ذهن او می گذاشت ولی پاسخی برای هیچ یک از آن ها نداشت

. آن قدر غرق در افکارش بود که متوجه آمدن سهیل نشد

سهیل کنارش نشست و گفت : سلام

. امیرعلی از فکر خارج شد و آرام جوابش را داد

سهیل نگاهی به او انداخت و گفت : خوبی؟

. امیرعلی سرش را به طرف او برگرداند و گفت : فکرم درگیر پرونده اس، خیلی پیچیده شده

سهیل هم به نشانه تایید حرف هایش سری تکان داد و گفت : آره. همه چیز به هم گره خورده ، . معلوم نیست المیرا و کاوه از کجا هم دیگه رو می شناسند و چرا این طوری شده

امیرعلی دوباره به فکر فرو رفت که سهیل گفت : این رو بی خیال! با سرهنگ حرف زدم که راضی شد

!امیرعلی با خوشحالی لبخندی زد و گفت : واقعا؟

سهیل با لبخند گفت : آره. قبول کرد

امیرعلی خواست جواب او را بدهد که صدای دختری را شنید که با گریه به پرستار گفت :
بذارید برم ببینمش

پرستار گفت : نمی شه

آن دختر دوباره با گریه گفت : حالش خوبه؟

پرستار گفت : اسم بیمارتون رو بگین

المیرا سعادت_

. با شنیدن این اسم، سهیل و امیرعلی نگاهی به هم انداختند و به سمت آن دختر برگشتند

پرستار رو به آن دختر گفت : بهتره

. این را گفت و رفت

آن دختر روی صندلی رو به روی سهیل و امیرعلی نشست و اشک هایش را پاک می کرد و
زیر لب المیرا را صدا می کرد

سهیل و امیرعلی از جا بلند شدند و به سمت او رفتند

. با دیدن آن ها سرش را بالا آورد و به آن ها خیره شد

امیرعلی با لحن جدی همیشگی اش گفت : شما چه نسبتی با المیرا سعادت دارید؟

. دختر اخمی کرد و گفت : فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

. امیرعلی هم با اخم از جیب کتش کارت خود را بیرون آورد و به او نشان داد

وقتی فهمید که او پلیس است از جا بلند شد و اشک هایش را پاک کرد و گفت : ببخشید بد
حرف زدم

. امیرعلی کارت را به جیبش برگرداند و گفت : مهم نیست. باید به سوالات ما جواب بدید

دختر سری تکان داد و گفت : باشه

. این جا که نمی شه بریم آگاهی :سهیل گفت

. همگی با هم به آگاهی رفتند

امیر علی و سهیل خیلی جدی به او نگاه می کردند . یک دختر حدودا 28 ساله بود که چشم های خاکستری رنگی داشت و موهایش را که بلوند کرده بود را از زیر شال سفید رنگش بیرون آورده بود . چهره خوبی داشت اما المیرا از او زیباتر بود .

سهیل سکوت را شکست و گفت : خودتون رو معرفی کنید

مهسا آریا هستم. دوست صمیمی المیرا_

چه طور با هم آشنا شدید؟_

تو دانشگاه، همکلاسی بودیم، ولی یه سال بود که هم دیگه رو ندیده بودیم و اون روز بعد از_
یک سال با هم بیرون رفته بودیم

با چه کسانی در ارتباط بود؟_

مهسا کمی فکر کرد و گفت : خیلی با کسی ارتباط نداشت و گرم نمی گرفت، بیشتر با من صمیمی بود و با بقیه هم ارتباط معمولی داشت

شما شخصی به نام کاوه راد رو می شناسین؟_

. فکری کرد و گفت : نه. حتی این اسم رو هم نشنیدم

. امیر علی عکس کاوه را به او نشان داد و گفت : این عکس کاوه اس

. مهسا به آن نگاهی انداخت و گفت : این همونه که المیرا رو با تیر زد

امیر علی پرسید : با کسی دشمنی نداشت؟

. مهسا با بغض گفت : نه، المیرا خیلی خوب و مهربون بود و همه اون رو دوست داشتند

سهیل گفت : خیلی ممنون، می تونید برید

. مهسا از جا بلند شد و بعد از خداحافظی از آن ها از اتاق خارج شد

. با خارج شدن مهسا از اتاق، گوشی امیر علی زنگ خورد

بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد : بله؟

.سلام جناب سرگرد_

سلام. چیزی شده؟_

.المیرا به هوش اومده_

.الان می آم_

. گوشی را قطع کرد و از جا بلند شد و به سهیل گفت : المیرا به هوش اومده

سهیل گفت : می ری بیمارستان؟

آره. تو نمی آیی؟

نه

.باشه، پس من رفتم، فعلا

فعلا

.امیر علی از اداره خارج شد و سوار ماشینش شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد

.چند دقیقه بعد به آن جا رسید و مستقیم به اتاق دکتر رفت

الان چه وضعیتی داره؟

دکتر به کاغذ هایی که جواب آزمایش های المیرا بود نگاه کرد و گفت : خوشبختانه وضعیت خوبی داره و حالش رو به بهبوده

می توئم باهانش حرف بزئم؟

. نه. فعلا باید تحت مراقبت باشه و فشار عصبی بهش وارد نشه

کی می توئم باهانش حرف بزئم؟

. یکی، دو روز دیگه

. امیر علی از بیمارستان خارج شد . سوار ماشینش شد و به سمت خانه اش به راه افتاد

. گوشی اش زنگ خورد . هندزفری اش را در گوشش گذاشت و جواب داد

بله؟

سلام داداش بزرگه. چه طوری؟

.سلام داداش کوچیکه

من رو نمی بینی خوش می گذره؟

امیر علی خنده ای کرد و گفت : خیلی! کاش زودتر می رفتی. چی کار می کنی؟ چه خبر؟

.احسان گفت : تو یه شرکت استخدام شدم

چه خوب! الان اون جایی؟

آره. تو کجایی؟ از اون پرونده چه خبر؟

.امیر علی که دوباره یاد پرونده افتاده بود گفت : داریم به یه جاهایی می رسیم

خوبه پس ، با من کاری نداری؟

. امیر علی خنده ای کرد و گفت : امری نیست، اجازه می دم بری

. احسان با خنده گفت : واقعا مرسی! نگران بودم که تو اجازه ندی .
بعد از کمی حرف زدن قطع کرد و هم زمان به خانه رسید
هر چه سعی می کرد این سه مظنون را کنار هم قرار دهد، به نتیجه ای نمی رسید و نمی دانست که چه ارتباطی با یک دیگر دارند
ظاهرا المیرا در مورد کاوه به مهسا چیزی نگفته بود
فردا همه چیز را می فهمید
. صبح با صدای آلامر گوشی اش از خواب بیدار شد
کش و قوسی به بدنش داد و از جا بلند شد و بعد از این که آماده شد به سمت بیمارستان حرکت کرد
. وقتی رسید خواست داخل بیمارستان برود ، که شخصی توجه او را جلب کرد
یک زن بود که لباس بیمارستان به تن داشت و صورتش با ماسک پوشیده شده بود و تند تند راه می رفت
امیرعلی حس کرد رفتار او مشکوک است. نگاهی به او انداخت و چون از او کمی فاصله داشت با صدای بلند گفت : خانوم؟
به سمت امیرعلی برگشت . امیرعلی با دیدن چشم های خاکستری آشنای او، او را شناخت
. او هم با دیدن امیرعلی نگاهی سطحی به اطراف کرد و پا به فرار گذاشت
امیرعلی هم به پاهایش سرعت بخشید و شروع به دویدن کرد
. المیرا با این که حال خوبی نداشت ولی باز هم سریع می دوید
امیرعلی خودش را به او رساند و از پشت لباسش را کشید
المیرا متوقف شد و در حالی که تقلا می کرد خود را از حصار دست های بزرگ و قوی امیرعلی نجات دهد با حرص در حالی که نفس نفس می زد می گفت : ولم کن
. امیرعلی از روی لباسش دست او را محکم گرفت و با خودش به داخل برد
وقتی وارد شد سروان پارسا را دید که آشفته و پر اضطراب می خواست از در ورودی خارج شود، با دیدن امیرعلی و المیرا نفس راحتی کشید
امیرعلی با اخمی غلیظ به او نگاه کرد . نازگل خواست چیزی بگوید و کارش را توجیه کند که امیرعلی به المیرا اشاره کرد و گفت : ببرش تو اتاقش و با سرزنش گفت : من بعدا با شما هم کار دارم
. نازگل محکم دست المیرا را گرفت و او را به اتاقش برد

وقتی روی تخت دراز کشید، خیلی سریع از کیفش دستبند را بیرون آورد و یک طرف آن را به دست المیرا و طرف دیگر را به تختش زد و از اتاق خارج شد.

امیرعلی کمی آن طرف تر مشغول حرف زدن با پرستار بخش بود.

از اخم روی صورتش معلوم بود دارد آن ها را توبیخ می کند که چرا حواس خود را جمع نکرده اند.

امیرعلی بعد از اتمام حرف هایش با پرستار، به سمت نازگل آمد.

با لحن جدی و عصبانیتی که سعی در کنترل آن داشت گفت: شما اون موقع کجا بودید؟ مگه نگفتم حواستون رو خوب جمع کنید و نذارید تنها باشه؟ گفتم یا نه؟

نازگل سر به زیر و ناراحت از اتفاق پیش آمده گفت: باور کنید حواسم بود. رفتم تو اتاقش که دیدم خوابه من هم چون گوشه ام شارژ نداشت رفتم ایستگاه پرستاری تا به پدرم زنگ بزنم.

امیرعلی هم چنان با اخم به او نگاه می کرد که نازگل گفت: واقعا عذر می خوام.

امیرعلی دستی در موهایش کشید. مطمئنا اگر نامزد بهترین دوستش نبود طور دیگری با او برخورد می کرد.

پدر نازگل با ازدواج نازگل و سهیل موافقت کرده بود و سهیل هم با خانواده اش به خواستگاری او رفتند و به اصرار سهیل خیلی زود نامزد شدند.

امیرعلی با لحنی نسبتا آرام گفت: خیلی خب، از این به بعد حواستون رو جمع کنید.

امیرعلی وارد اتاق شد. المیرا با صدای در سرش را برگرداند و با دیدن امیرعلی اخمی کرد و به گوشه ای خیره شد.

امیرعلی رو به روی تخت او ایستاد و گفت: چرا می خواستی فرار کنی؟

المیرا هیچ حرفی نزد و عکس العملی نیز نشان نداد.

امیرعلی دوباره پرسید: من رو از کجا می شناسی؟

باز هم پاسخی دریافت نکرد که امیرعلی کلافه شد و با لحنی جدی و سرد پرسید: سؤال های من جواب نداشت؟

المیرا نگاهش را از گوشه اتاق برداشت و به چشم های سرد امیرعلی نگاه کرد و گفت: نه.

امیرعلی خونسرد پرسید: اون وقت چرا؟

المیرا شانه ای بالا انداخت و گفت: چون جواب سؤال های تو پیش من نیست.

پس پیش کیه؟ _

هر کسی به جز من _

امیر علی به تخت او نزدیک تر شد و گفت : بهتره که جواب داشته باشه. برای آخرین بار می پرسم ، چرا می خواستی فرار کنی؟

. المیرا بدون حرف به چشم های مشکى و جدى امیر علی نگاه کرد و چیزی نگفت

امیر علی داشت عصبانى می شد. اما خود را کنترل کرد و پرسید : کاوه رو از کجا می شناسی؟

.وقتی امیر علی این را پرسید غمی پنهان در چشم های المیرا دید

المیرا اشک در چشم هایش حلقه زده بود ولی با لجاجت سعی داشت مانع ریزش اشک هایش شود

.امیر علی موشکافانه به حالت های او نگاه می کرد

با لحن آرام اما محکم و جدی پرسید : نمی خوام چیزی بگی؟

المیرا بغضش را قورت داد و با صدای غمگین گفت : چی باید بگم؟

.امیر علی گفت: هر چی که می دونی

المیرا که سعی داشت صدایش نلرزد گفت: با کاوه تو آموزشگاه موسیقی که اون جا کار می کرد آشنا شدم

.چهره خوبی داشت و جذاب بود. از همون اول احساس کردم که ازش خوشم می آد

کاوه خیلی جدی و مغرور بود و به هیچ کس توجه نمی کرد. من هر کاری می کردم که به چشمش پیام نمی شد

.روز به روز علاقه ام بهش بیش تر می شد ولی اون انگار نه انگار

یه روز داشتم از آموزشگاه برمی گشتم خونه که یه ماشین برام بوق زد اولش توجه نکردم ولی وقتی کاوه رو دیدم که برعکس همیشه با لبخند و مهربونی من رو صدا می کرد

.بهم گفت سوار ماشینش بشم اول قبول نکردم ولی چون اصرار کرد، سوار شدم

.گفت می خواد با من حرف بزنه. رفتیم تو یه کافی شاپ

.خوش حال بودم که باهام مهربون شده و بهم توجه می کنه

.وقتی رفتیم گفت که از من خوشش می آد و درخواست دوستی داد

.اصلا حال اون موقع خودم رو نمی تونم بگم، من هم سریع قبول کردم

:با صدای لرزان ادامه داد

روز به روز ارتباط ما با هم بیش تر می شد. خیلی با من مهربون شده بود و همین باعث می شد عشق من هم به اون بیش تر بشه

بعد از حدود یه ماه حس کردم بعضی از رفتار هاش مشکوکه

تلفن های مشکوک، حرف های رمزی که با شخص پشت تلفن می زد همه ی این ها باعث کنجکاوی من می شد

یه بار درباره این رفتار هاش ازش پرسیدم که خیلی عصبانی شد و گفت سرت به کار خودت باشه و فضولی نکن

ولی من دوست داشتم سر از کارش در بیارم

چند بار اون رو تعقیب کردم، یه چیزهایی هم فهمیدم

دیدم رفت و آمد های مشکوک داره و هر دفعه یه جا می ره

یه بار رفتم تو یکی از مخفیگاه هاش که فهمیدم تو کار قاچاق مواد و اسلحه اس

وقتی من رو اون جا دید خیلی عصبانی شد. اون قدر بهش اصرار کردم که یه چیزهایی رو بهم گفت

گفت که کارش چیه. من هم عصبانی شدم و گفتم که خلاف رو کنار بذاره و خیلی عادی مثل بقیه با هم زندگی کنیم

گفت اگه من رو دوست داری باید هر کاری من می گم انجام بدی

قبول نکردم گفتم اگه بخوای ادامه بدی به پلیس خبر می دم

طوری باهام حرف زد که گول حرف هاش رو خوردم و گفتم باشه ولی من تو این کار ها شریک نمی شم. اون هم دیگه اصراری نکرد

بعد از یه مدت احساس می کردم مثل قبل نیست. همش باهام بد رفتاری می کرد و دعوامون می شد

یه روز سرزده رفتم شرکت که با یه دختر دیدمش. ناراحت و گریه کنان از شرکت بیرون زدم. که بهم زنگ زد و گفت که اون دختر رو دوست داره و من از زندگی خودش و اون دختر بیرون برم

به این جا که رسید، بغضش شکست و با صدای بلند شروع به گریه کرد

امیرعلی هم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و منتظر شنیدن ادامه حرف های او بود

المیرا که کمی آرام شد، ادامه داد: من عاشق کاوه بودم ولی اون به من خ**یا*نت کرده بود. بعد از یه مدت که حال کمی بهتر شد تصمیم گرفتم برم سراغ کاوه و انتقام خودم رو ازش بگیرم

اون شب به اون باغ، که یکی از مخفیگاه های کاوه بود رفتم. ولی کاوه اون جا نبود و من جسد اون دختر و پسر رو دیدم

ترسیده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. همون لحظه صدای آژیر ماشین پلیس ها رو شنیدم و فرار کردم که شما دنبالم اومدین

امیرعلی گفت: چرا فرار می کردی؟

المیرا اشک هایش را پاک کرد و گفت: ترسیده بودم. اون لحظه گفتم آگه من رو با اون دو تا جسد ببینید فکر می کنید من اون ها رو کشتم. به خاطر همین هم فرار کردم

من رو از کجا می شناسی؟

یه بار تو کامپیوتر کاوه عکس شما و دو تا از دوست های شما رو دیدم

هدف کاوه چی بود؟

چند سال پیش که خانواده اش رو تو تصادف از دست داد، دنبال راننده اون ماشینی می گشت که با اون ها تصادف کردند که بعد از چند وقت هم پیداش کرد و برای این که به قول خودش انتقام خانواده اش رو بگیره، اون رو کشت

باز هم انتقام! پرونده های زیادی در این مورد داشت که به خاطر انتقام قتل های زیادی صورت گرفته بود

المیرا ادامه داد: طی همین اتفاق براش پرونده تشکیل دادن و دوست شما، سرگرد حمیدی، به اون باید رسیدگی می کرد. سعید رو فرستاد در خونه اش که خودش و شما و سرگرد رضایی رو تهدید کنه که آگه از این پرونده خودش رو بیرون نکشه شما ها رو می کشه

امیرعلی عصبانی بود و دلش می خواست که کاوه الان پیش او بود و تا می توانست او را بزند

عصبانیت خود را کنترل کرد، داشت همه چیز را می فهمید

امیرعلی پرسید: سعید چی کاره بود؟

دست راست کاوه. کاوه خیلی به سعید اعتماد داشت و تو کار هاش با اون مشورت می کرد

چند دقیقه ای بین آن ها سکوت بود. المیرا به یاد آن روز ها داشت آرام گریه می کرد و امیرعلی هم غرق در فکر بود. یعنی همه چیز کار کاوه بود؟ کاوه ای کم ترین شک را نسبت به او داشت. یعنی کشتن مهران هم کار کاوه بود؟

امیرعلی سکوت را شکست و گفت: یعنی کاوه، مهران رو کشته؟

المیرا با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفت: نه. به یکی از آدم هاش دستور داده بود. اون رییس بود و همیشه طوری رفتار می کرد که هیچ کس بهش شک نکنه

...اون شب تنها بودی؟ اون دوستت مهسا آریا

المیرا نگذاشت که حرفش را تمام کند و سریع گفت: نه! مهسا از هیچ کدوم از این اتفاق ها خبر نداره

امیرعلی چیزی نگفت که المیرا ادامه داد: من و مهسا حدود یه سال بود هم دیگه رو ندیده بودیم. اون روز با هم رفتیم بیرون که کاوه اومد سراغم

المیرا پوزخندی زد و ادامه داد : به روز رفته پیش نامزد کاوه، نسترن بیات، همه چیز رو بهش گفتم و اون هم از کاوه جدا شد

.کاوه هم به خاطر این عصبانی بود و اومده بود سراغ من

اون دختر و پسره که تو اون باغ کشته شده بودن هم کار کاوه اس؟ _

المیرا به نشانه تایید حرف هایش سری تکان داد و گفت : آره. مطمئنا اون دو تا بی خبر از هم جا وارد اون باغ شدند و چیزهایی که نباید می دیدن رو دیدن و کاوه هم برای این که لو نره اون ها رو کشته

.پس با این اوصاف همه چیز زیر سر کاوه بود و المیرا بی گناه بود و هیچ کاری نکرده بود

همه چیز روشن شده بود و باید کاوه و افراد او را پیدا می کردند؛ البته اگر تا کنون از کشور خارج نشده باشند

.کاوه و سعید را ممنوع الخروج کرده بودند ولی هنوز افراد او را شناسایی نکرده بودند

.مسلم المیرا می توانست کمک زیادی در شناسایی آن ها کند

امیرعلی از شنیدن این همه حرف سرش سنگین شده بود و به خاطر کاوه خیلی عصبانی بود. مهران به دستور او کشته شده بود

از روی صندلی بلند شد و گوشی اش را که با آن صدای المیرا را ضبط کرده بود در جیبش گذاشت

رو به المیرا گفت : حالا چرا داشتی فرار می کردی؟

المیرا با چشم های معصومش به امیرعلی نگاه کرد و آرام گفت : از شما می ترسیدم

امیرعلی با تعجب گفت : از من؟! چرا؟

.آخه اون دفعه به شما چاقو زدم گفتم الان به خاطر اون عصبانی هستید _

.بعد هم سرش را پایین انداخت و گفت : ببخشید

.امیرعلی گفت : مهم نیست. توام استراحت کن باید به ما خیلی کمک کنی

المیرا باشه ای گفت و وقتی امیرعلی خواست از اتاق خارج شود گفت : جناب سرگرد؟

امیرعلی به طرفش برگشت و گفت : بله؟

من می افتم زندان؟ _

.فعلا چیزی معلوم نیست _

این را گفت و از اتاق بیرون آمد. داشت به سمت در خروجی می رفت که صدای نازگل را شنید که صدایش می کرد. امیرعلی ایستاد و نازگل به او رسید و گفت : جناب سرگرد

بله؟_

کار من رو گزارش می کنید؟_

نه ولی دفعه آخرتون باشه _

. از بیمارستان خارج شد و به سمت اداره به راه افتاد

باید همه ی افراد آن ها را شناسایی می کردند و قاتل مهرا را پیدا می کرد

به المیرا حس بدی نداشت. دقیقاً همان طور بود که مهسا تعریف کرده بود، یعنی همان گونه که می گفت خیلی مهربان بود و اصلاً هیچ کار خلافی انجام نمی داد

برای او ناراحت بود که این طور ساده لوحانه گول حرف های کاوه را خورده بود و عشق پاک خود را نثار کاوه کرده بود و او هم قدر مهربانی و پاکی المیرا را ندانسته بود

مطمئن بود که المیرا در شناسایی افراد و همکاران کاوه به آن ها کمک خواهد کرد چون در چشم های او نفرت و انزجار زیادی را نسبت به کاوه دیده بود و برای انتقام هم که شده با آن ها همکاری خواهد کرد

آن قدر غرق در تفکرات خود بود که نفهمید کی به اداره رسید

وارد اتاقش شد، سهیل هم آن جا بود

سلام. چی شد؟_

سلام. بیا بریم اتاق سرهنگ همه چیز رو توضیح می دم_

باشه. بریم_

سهیل از جا بلند شد و با هم به اتاق سرهنگ رفتند

امیرعلی همه چیز را برای سرهنگ و سهیل تعریف کرده بود و آن ها در فکر فرو رفته بودند

سهیل سکوت را شکست و گفت : ما الان باید دقیقاً چی کار کنیم؟

امیرعلی جواب داد: اول از همه باید کاوه رو دستگیر کنیم. خبری ازش نشده؟

نه. شرکت و خونه اش و اون باغ و آموزشگاه رو چند وقته تحت نظر گرفتیم ولی هیچ جا _ نرفته

امیرعلی کمی فکر کرد و گفت : نامزدش، نسترن بیات، نمی تونه کمکی کنه؟

سرهنگ هم فکری کرد و گفت : ممکنه چیزی بدونه ولی من بعید می دونم. ولی بهش می گیم بیاد شاید تونست به ما کمک کنه

رو کرد به سهیل و گفت : تو برو دنبالش

سهیل از جا بلند شد و احترامی گذاشت و از اتاق خارج شد.

امیرعلی هم خواست بلند شود که سرهنگ گفت: تو هم برو خونه کمی استراحت کن خیلی خسته شدی.

امیرعلی خواست اعتراض کند که سرهنگ گفت: همین که گفتم

امیرعلی باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

خودش هم خیلی حال و حوصله نداشت، پس به سمت خانه اش به راه افتاد.

وقتی به خانه رسید با دیدن پدر و مادرش و احسان لبخندی بر لبش آمد. به قدم هایش سرعت بخشید و به آن ها رسید.

بعد از سلام و احوالپرسی وارد خانه شدند که مادرش در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: این جا چرا این قدر بهم ریخته اس؟ سری به نشانه نه تکان داد و گفت: نه تو تا وقتی زن نگیری وضعت همینه.

روی مبل نشست و گفت: نرگس خانوم، همسایه رو به رویی رو می گم، یه دختر داره که هر چی ازش بگم کم گفتم.

با آب تاب شروع به تعریف کرد: هم خوشگله، هم خوش اخلاق. تازه درسش تموم شده، مهندسی معماری خونده.

دست هایش را به هم زد و گفت: اصلا این دختر همه چی تمومه. یه بار خودت اون رو ببینی ازش خوشت می آد.

امیرعلی بی حوصله مشغول گوش دادن به حرف های مادرش بود. باز هم این بحث تکراری! ولی دلش نمی خواست مادرش را ناراحت کند. پس بی هیچ حرف و عکس العملی به حرف های او گوش می کرد.

دوباره خواست ادامه دهد که امیرعلی بحث را عوض کرد و گفت: خب دیگه چه خبر؟

مادرش فهمید که او علاقه ای به این بحث ندارد دیگر ادامه نداد.

. از بعد از آن دختر، حتی اسم دختر دیگری را هم نبرده بود.

کمی که حرف زدند امیرعلی از جا بلند شد و گفت: من می رم کمی بخوابم کاری با من ندارید؟

مادرش با مهربانی گفت: نه مامان جان. برو یه کم استراحت کن.

امیرعلی بی حرف به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست و طولی نکشید که به خواب رفت.

بعد از سه ساعتی از خواب بیدار شد و از اتاقش خارج شد.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد وضع مرتب و تمیز خانه بود، بعد از آن هم بوی غذایی که مادرش پخته بود به مشامش رسید

به سمت آشپزخانه رفت و روی این نشست و گفت : احسان کجاست؟

مادرش همان طور که ظرف های اضافه را می شست گفت : خوابه

امیرعلی چیزی نگفت که مادرش پرسید : از پرونده چه خبر؟

فهمیدیم کار کیه و الان دنبال اون هستیم _

واقعا پسر خیلی خوبی بود، حیف شد _

منظورش مهران بود. امیرعلی آهی کشید و چیزی نگفت

او در پی انتقام مهران بود ، المیرا هم می خواست از کاوه انتقام بگیرد و کاوه هم از کسی که با آن ها تصادف کرده بود انتقام گرفته بود

همه ی آن ها در پی انتقام بودند و به خاطر آن هم حاضر به انجام هر کاری بودند

امیرعلی شماره ی سهیل را گرفت که بعد از دو بوق صدای او در گوشی پیچید

سلام_

سلام. چی شد؟ به نتیجه ای رسیدید؟_

نه. هیچی نمی دونه، خودش هم تازه از این موضوع خبر دار شده که اون هم المیرا بهش _ گفته

امیرعلی اخمی کرد و طبق عادت همیشگی اش که وقتی کلافه می شد ، دستش را در موهایش فرو کرد و گفت : حالا باید چی کار کنیم؟

سهیل هم از این که به نتیجه ای دست پیدا نمی کردند کلافه بود و گفت: نمی دونم

چند لحظه ای بین آن ها سکوت شد که سهیل ادامه داد : خسته شدم امیر. نمی دونم دیگه باید چی کار کنیم. هر کاری می کنیم به هیچ جا نمی رسیم، آخه چرا این طوری شده ؟ چرا این اتفاق ها افتاد؟ چرا باید مهران می رفت؟

با بغض ادامه داد : خیلی دلم براش تنگ شده. برای اون موقع ها که با هم بودیم تنگ شده امیر.

. امیرعلی هم در سکوت به حرف هایش گوش می داد. دقیقاً خودش هم این حس را داشت

با صدای گرفته ای گفت : می دونم سهیل. خودم هم همین طوری ام. ولی ما قول دادیم به هم، به مهران. ما باید کاوه رو پیدا کنیم

کمی با یک دیگر حرف زدند و خداحافظی کردند

سهیل حس می کرد که حالش بهتر شده است. همیشه همین طور بود، حرف زدن با امیرعلی همیشه حالش را خوب می کرد

امیرعلی و سهیل به همراه ستوان حسینی و نازگل به بیمارستان رفته بودند

امیرعلی و سهیل داخل اتاق بودند و منتظر بودند که المیرا از خواب بیدار شود تا به کمک او با استفاده از چهره نگاری دیگر افراد کاوه را شناسایی کنند

سهیل روی صندلی نشسته بود و با گوشی اش کار می کرد و امیرعلی پشت به در اتاق از پنجره به بیرون خیره بود

با صدای باز شدن در نگاه از بیرون برداشت و به سمت در برگشت که دید پرستاری وارد . اتاق شده در حالی که به سمت المیرا می رود و می خواهد آن آمپول را در سرم المیرا خالی کند

امیرعلی به او نگاه کرد و حس کرد که حرکات او کمی مشکوک است

دست هایش می لرزید و کمی رنگ پریده به نظر می رسید

امیرعلی به سمت او رفت و گفت : می خوای چی کار کنی؟

پرستار که دختر جوانی بود با صدای لرزان گفت : می خوام این مسکن رو بهش بزنم

امیرعلی به المیرا که غرق در خواب بود نگاهی انداخت و گفت : این که درد نداره ، مسکن چرا؟

پرستار با صدایی که لرزش در آن به طور کامل مشهود بود گفت : دستور دکترشه

خواست آن را در سرم المیرا خالی کند که امیرعلی محکم مچ دست او را گرفت

سهیل هم با دیدن این صحنه جلو آمد و به امیرعلی گفت : چی شده؟

امیرعلی به او توضیح داد و سهیل از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با نازگل و ستوان حسینی برگشت

سهیل به آن ها گفت : ایشون رو ببرید آگاهی

به آن آمپول اشاره کرد و گفت : این رو هم ببرید آزمایشگاه و هر چه زودتر نتیجه اش رو خبر بدید

پرستار با گریه به امیرعلی گفت : من کاری نکردم. تقصیر من نیست .ولم کنید

امیرعلی به نازگل اشاره داد که به او دستبند بزند و او را با خود ببرد

نازگل هم بدون حرف این کار را انجام داد و با آن پرستار به آگاهی رفتند

المیرا که از سر و صدای آن ها از خواب بیدار شده بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ، گیج به امیرعلی نگاه کرد و گفت : چی شده؟

امیرعلی خواست چیزی بگوید که سهیل زودتر گفت : می خواستند تو رو بکشن

المیرا چشم هایش از ترس درشت شد و امیر علی چشم غره ای به سهیل رفت که یعنی این چه اطرز خبر دادن در این مورد است

سهیل هم شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت

امیر علی خیلی جدی گفت : چیزی برای ترسیدن وجود نداره ، چون ما اجازه نمی دیم هیچ اتفاقی بی افته

المیرا از لحن جدی و محکم و امیر علی و حرف او حس خوبی پیدا کرد و ترس او کم شد. خودش هم نمی دانست که چه طور به امیر علی که فقط چند روز بود که او را می شناخت اعتماد داشت

حس می کرد که می تواند به این مرد جدی و اخمو تکیه کند . او می توانست برای المیرا یک حامی و پشتیبان محکم باشد

امیر علی که دید المیرا بهتر شده گفت: باید به ما کمک کنی که افراد کاوه رو شناسایی کنیم

المیرا کمی در تختش جا به جا شد و گفت : من که همه رو نمی شناسم. من بیش تر از همه سعید رو می شناسم که خودتون همه چی رو درباره اش می دونید امیر علی با تاکید گفت : هر کی رو که می شناسی، شناسایی می کنی و هر چی که درباره ی اون ها می دونی را کامل توضیح می دی. هر چی هم که درباره سعید می دونی رو هم باید بگی

المیرا هم باشه ای گفت و همه چیز را تعریف کرد

به اداره برگشته بودند و امیر علی مشغول مطالعه ی پرونده بود

المیرا فقط توانسته بود سه نفر از آن ها را شناسایی کند

نفر اول شخصی به نام هوشنگ بود که حدود 45 سال داشت با موهایی که از ته تراشیده شده بود که روی صورتش ردی از یک زخم چاقو بود و هیکل بسیار درشتی داشت

نفر دوم شخصی به نام کیوان که حدود 26 سال سن داشت. که چشم های آبی و موهای بور داشت. مادر او آلمانی بود به همین علت او هم چهره ی اروپایی داشت

نفر سوم هم دختری به نام مهشید که 33 ساله بود. چشم های قهوه ای روشن و موهای خرمایی رنگ. پدر او به جرم قاچاق و حمل مواد مخدر در زندان بود

باید آن ها را پیدا می کردند. چیزی که از همه ی این ها بد تر بود این بود که سعید ناپدید شده بود. با این که در این مدت او را تحت کنترل داشتند، اما او ناپدید شده بود. هر جا هم که دنبال او می گشتن ، نبود

سهیل گفت : بابای این مهشید هم پیش کاوه کار می کرده که دستگیر شد

امیر علی فکری به ذهنش رسید و به سهیل گفت : تو کدوم زندانه؟

سهیل با تعجب گفت : چه طور؟

چون می تونیم بریم پیش اون، شاید چیزی بدونه_

سهیل هم با هیجان گفت : آره. فکر خوبیه

امیرعلی و سهیل به زندانی که داریوش، پدر مهشید، اون جا بودند رفتند

در دفتر زندان نشسته بودند و منتظر بودند که داریوش، پدر مهشید، را بیاورند

انتظار آن ها خیلی طول نکشید و داریوش به همراه یک سرباز در حالی که به او دستبند زده بودند، آمدند

داریوش، مردی 52 یا 53 ساله بود که موهایش جوگندمی شده بود

روی صندلی که رو به روی امیرعلی و سهیل بود، نشست

امیرعلی سکوتی را بینشان به وجود آمده بود را شکست و بدون مقدمه پرسید : کاوه رو از کجا می شناسی؟

داریوش سری تکان داد و گفت: کاوه کیه؟

. همون که پیشش کار می کردی و الان دخترت پیش اون کار می کنه _

نمی شناسم _

سهیل گفت : بهتره هر چی می دونی رو بگی، برای خودت بهتره

داریوش سکوت کرد و سهیل ادامه داد : آدرس مخفیگاه های اون رو به ما بگو

داریوش بدون هیچ حرف دیگری آدرس را به آن ها داد

امیرعلی و سهیل در راه برگشت بودند که امیرعلی گفت : امروز المیرا مرخص می شه. هیچ جایی رو هم نداره که بره

سهیل حرف او را کامل کرد و گفت : جونش هم در خطره . باید ببریمش یه جای امن

امیرعلی هم حرف های او را تایید کرد و گفت: هر چی زود تر هم باید سراغ این دو تا آدرس . بریم

به چند تا از نیروهایش دستور داده بود که به آن دو مخفیگاه بروند و آن جا را تحت نظر بگیرند و در صورت رؤیت هر مورد مشکوک اطلاع دهند

تقه ای به در خورد و سروان زمانی وارد اتاق شد و گفت : قربان متاسفانه اون جا نبودند

امیرعلی که خیلی عصبانی و کلافه بود، گفت : خیلی خب. فعلا اون جا رو تحت نظر داشته باشید. احتمال این که به اون جا برگردند، وجود داره

سروان زمانی احترامی و گذاشت و از اتاق خارج شد

امیرعلی رو کرد به سمت سهیل و گفت : من می رم خونه. خودت حواست باشه

سهیل باشه ای و گفت و امیرعلی از اداره خارج شد

به خانه رسید. با دیدن مادرش گفت : سلام

مادرش با دیدن او لبخندی زد و گفت : سلام پسرم. خسته نباشی ، برو لباس هات رو عوض کن بیا شام بخور

امیرعلی با خستگی گفت : شام نمی خوام . می رم بخوابم

بعد از این حرف به اتاقش رفت و خوابید

با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد و بی حوصله و با صدای گرفته از خواب جواب داد: بله؟

المیرا با صدای بغض دار گفت : امیرعلی

تویی المیرا؟! چی شده؟ _

می شه بیای این جا؟ _

چرا؟ مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ _

المیرا بی توجه به سؤال امیرعلی گفت : خواهش می کنم بیا این جا

امیرعلی دستی در موهایش کشید. کلافه گفت: خیلی خب الان می آم

خسته و بی حوصله از جا بلند شد و حاضر شد و از خانه بیرون زد

. زنگ را فشار داد و لحظاتی بعد در با صدای تیکی باز شد

امیرعلی وارد خانه شد که المیرا را دید که گوشه ای نشسته و گریه می کند

کنار او نشست و گفت : چی شده؟

امی ترسم _

از چی؟ _

من مطمئنم که کاوه من رو پیدا می کنه _

امیرعلی به چشم های خاکستری او که به خاطر گریه قرمز شده بود نگاه کرد و گفت : من که قبلا هم بهت گفتم، هیچ اتفاقی نمی افته . این بیرون چند نفر مواظب تو هستند. پس از هیچی نترس. با چشم های نافذ مشکی رنگش به او خیره شد و گفت : باشه؟

المیرا که از لحن آرام امیرعلی، احساس آرامش کرده بود ، همان طور که به چشم هایش خیره بود گفت : باشه

امیرعلی که از المیرا خیالش راحت شده بود ، بلند شد و گفت : کاری با من نداری؟

المیرا هم از جا بلند شد و سرش را پایین انداخت و گفت: می خوام به چیزی بهت بگم

...امیر علی منتظر به او نگاه کرد که المیرا گفت: من دوست

امیر علی از شنیدن این حرف اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست و نگذاشت ادامه دهد و خیلی سرد گفت: من رفتم. خداحافظ

از خانه خارج شد و سوار ماشینش شد و راه افتاد

او فقط می خواست کاوه به المیرا آسیبی نرساند. به همین خاطر بود که از او مراقبت می کرد اما گویی المیرا از این کارهای او چیز دیگری برداشت کرده بود و فکر می کرد که امیر علی او را دوست دارد، در صورتی که اصلاً چنین نبود

. المیرا دختر خیلی خوبی بود اما امیر علی حسی به او نداشت

کسی دیگر در قلب امیر علی بود که پس از گذشت این همه سال، امیر علی هنوز او را فراموش نکرده بود یعنی نمی توانست که او را به فراموشی بسپارد

با خودش فکر کرد که به هیچ وجه المیرا نباید به او علاقه ای پیدا کند چون برای خودش بد می شد و امیر علی به هیچ عنوان نه به او و نه به هیچ کس دیگر فکر می کرد

باز هم به یاد آن موقع افتاد. یاد روز هایی که روز به روز عشق و علاقه اش به او بیش تر می شد. اولین بار بود که این احساس را تجربه می کرد

به عشقتش به او اعتراف کرد و او هم گفت که عاشق امیر علی است

هر دو از این بابت خوشحال بودند. بعد از مدتی هم خانواده هایشان را در جریان قرار دادند و هر دو خانواده موافقت خود را اعلام کردند و خیلی زود نامزد شدند و قرار عروسی را برای سال بعد گذاشتند

. اما بنا به دلایلی که خود امیر علی هم نمی دانست، نامزدی را به هم زد

امیر علی هم دیگر دنبال او نرفت. نمی خواست او را مجبور به ماندن کند در حالی که فکرش پیش او نیست

در اتاقش نشسته بود و مشغول مطالعه ی پرونده بود. سهیل امروز نمی آمد

تقه ای به در خورد و سروان زمانی در حالی که آشفته و ترسیده بود، وارد اتاق شد

امیر علی به او نگاهی کرد و گفت: چی شده؟

اما او هیچی نمی گفت و همان طور ایستاده بود. امیر علی به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین ببینم چی شده

. همان طور مضطرب روی صندلی نشست

امیر علی گفت: چی شده؟

با صدای لرزان گفت: کاوه به من زنگ زد

امیر علی با تعجب پرسید : چی؟! چی گفت؟

گفت که من با شما بریم پیش اون_

امن و تو؟_

بله_

امیر علی با شک به او نگاه کرد و گفت : مشکوک می زنی

بی توجه گفت : گفت که آگه نریم پیشش زن و بچه ی من و سرگرد رضایی رو می کنشه

با چشم های ریز شده به او نگاه کرد و گفت : چرا به تو زنگ زده؟

نمی دونم_

از کجا زنگ زده بود؟_

از یه تلفن عمومی بود_

امیر علی از جا بلند شد و گفت : پاشو بریم پیش سرهنگ، این ها رو برایش تعریف کن

او هم بلند شد و گفت : نه

با تعجب گفت : نه؟! چرا؟

با ترس گفت : کاوه گفت کسی به جز شما نباید خبر داشته باشه

امیر علی به طرفش آمد و گفت : خیلی مشکوک می زنی

سروان زمانی خواست حرفی بزند که امیر علی گفت : راستش رو بگو

من راست گفتم_

امیر علی با شک به او نگاه کرد و گفت : خیلی خب برو

با استیصال گفت : جناب سرگرد می خواد چی کار کنید؟

یه کاری می کنم ، تو برو_

بعد از رفتن سروان زمانی، امیر علی به سهیل زنگ زد که با او مشورت کند

سهیل هم همان نظر امیر علی را داشت و به نظرش سروان زمانی مشکوک بود

یعنی فرید ، همان سروان زمانی، با کاوه هم دست بود؟ یا واقعا راست می گفت و کاوه با او تماس گرفته بود و این را از او خواسته بود؟ او چه کار می توانست با امیر علی داشته باشد؟

سهیل گفت : ولی به نظرم سر کاریه

آگه حتی یه درصد حرف هاش درست باشه چی؟_

یعنی می خوام باهش بری؟ _

خودم هم نمی دونم سهیل، گیج شدم ولی ما مجبوریم به حرف اون گوش کنیم_

سهیل با صدای بلند گفت : یعنی چی؟ می دونی چه قدر خطرناکه؟ امکان داره هر بلایی سرت بیاره

خودم همه ی این حرف ها رو می دونم ، ولی باید چی کار کنیم؟ همین طور دست رو _ دست بذاریم که اون کاوه همین طور راست راست بچرخه اون وقت مهران زیر په خروار خاک باشه؟ ما می خواستیم انتقام بگیریم یادت که نرفته سهیل؟

سهیل با خودش فکر کرد که چه کار کنند. امیرعلی راست می گفت آن ها به خود و مهران قول داده بودند که انتقام بگیرند ولی ته دلش از این کار راضی نبود و می ترسید امیرعلی را هم از دست بدهد

با این که فرید گفته کسی نباید با خبر شود اما آن ها به فرید اعتماد نداشتند و نمی دانستند که او راست می گوید یا نه پس با هم تصمیم گرفتند که با سرهنگ مشورت کنند

بعد از این که حرف زدن او سهیل تمام شد ، گوشی اش زنگ خورد، فرید بود

امیرعلی با صدای جدی همیشگی اش گفت : بله؟

سلام جناب سرگرد_

سلام. چی شده؟_

با اضطراب گفت : می خواید چی کار کنید؟

!امیرعلی با خونسردی گفت : حالا به فکری می کنم

فرید از خونسردی او حرصش گرفت و گفت : جناب سرگرد معلوم هست چی دارید می گین؟ من نگران زن و بچه ام هستم اون وقت شما انگار هیچی براتون مهم نیست

نگذاشت امیرعلی چیزی بگوید و خودش ادامه داد : جناب سرگرد، چون زن و بچه ی من در خطر ، خواهش می کنم به کاری کنید

خیلی خب ، خودم بهت زنگ می زنم_

بعد از گفتن این حرف قطع کرد و به اتاق سرهنگ رفت و موضوع را با او در میان گذاشت

...با مشورت با هم نقشه ای کشیدند

امیرعلی به پدر و مادرش و احسان گفت : من می خوام برم مأموریت

احسان گفت : کجا؟

خودم هم نمی دونم_

مادرش با نگرانی گفت : یعنی چی نمی دونم؟ کجا می خوام بری؟ چه قدر طول می کشه؟

امیرعلی با مهربانی گفت: مامان چرا شما این قدر نگرانی؟ این هم مثل بقیه ی مأموریت هاست.

مادرش با نگرانی بیش تری گفت: نگرانتم. اصلا هر وقت می ری مأموریت من همش استرس دارم. اگه اتفاقی برات بی افته چی؟

امیرعلی از جا بلند شد و کنار مادرش نشست و دستش را دور شانه های او حلقه کرد و گفت: مامان جان این قدر نگران من نباش. من می تونم از خودم مراقبت کنم

احسان میان حرف آن ها آمد و رو به امیرعلی گفت: چه قدر طول می کشه؟

فکر نکنم زیاد طول بکشه، نهایت دو سه روز.

گوشی اش زنگ خورد با دیدن اسم فرید اخمی کرد و از جا بلند شد و به اتاقش رفت تا جواب او را بدهد

بله؟

سلام جناب سرگرد. چه تصمیمی گرفتید؟

امیرعلی بدون مقدمه گفت: باهات میام

فرید با خوش حالی گفت: واقعا؟! چه خوب. فردا ساعت ده صبح به این آدرس که براتون می فرستم بیاین

خیلی خب.

این را گفت و قطع کرد. دو سه دقیقه بعد هم صدای گوشی اش بلند شد که فرید آدرس را برای او فرستاده بود

روز بعد امیرعلی بعد از خداحافظی از خانواده اش به آن آدرس که فرید برایش فرستاده بود رفت.

آدرس در یک بیابان در خارج از شهر بود که بعد از یک ساعت به آن جا رسید

هم زمان با رسیدن او به آن مکان فرید هم به آن جا رسید

فرید از ماشینش پیاده شد و به سمت ماشین امیرعلی رفت و گفت: سوار ماشین من بشید

امیرعلی سری تکان داد و از ماشینش پیاده شد و سوار ماشین او شد. او هم سوار شد و راه افتاد

هم به امیرعلی و هم به ماشین فرید ردياب وصل کرده بودند و علاوه بر این به طور نا محسوس آن ها را تعقیب کرده و تحت نظر دارند

سکوت سنگینی بین آن ها برقرار بود. فرید هم با سرعت حرکت می کرد

امیرعلی از پنجره به بیرون نگاه کرد. تا چشم کار می کرد بیابان بود و هیچ خانه ای در آن اطراف دیده نمی شد.

. جاده ی خلوتی و پر پیچ و خمی بود

بعد از طی کردن مسافت دو ساعته ای فرید جلوی یک در بزرگ سفید رنگ توقف کرد و بوقی زد که در توسط دو مرد قوی هیکل باز شد

فرید ماشین را در حیاط بزرگ آن ویلا پارک کرد و پیاده شد. به تبع او امیرعلی هم پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت

یک حیاط بسیار بزرگ که دور تا دور آن محافظ بود و روی دیوار ها سیم خار دار قرار داشت

فرید به امیرعلی که داشت اطراف را دید می زد گفت : بریم تو

. امیرعلی نگاهش را از حیاط برداشت و با فرید به داخل ویلا رفتند

داخل ویلا هم مانند حیاط آن بسیار بزرگ بود. داخل آن ویلای بزرگ با وسایل گران قیمتی تزیین شده بود و نمای زیبایی به آن جا می داد

امیرعلی روی یکی از مبل ها نشست . فرید هم روی مبل کناری او نشست و به یکی از محافظ ها اشاره ای داد

. آن محافظ هم از پله های طولانی خانه بالا رفت و از دید امیرعلی خارج شد

ده دقیقه ای گذشته بود که امیرعلی با صدای پا سرش را بالا گرفت و به کاوه که از پله ها پایین می آمد نگاه نفرت آمیزی کرد

کاوه با دیدن نگاه پر نفرت امیرعلی پوزخندی زد و به سمت او رفت و گفت : به به جناب سرگرد خیلی خوش اومدی

روی مبل رو به رویی او نشست و گفت : راستی مرگ دوستت رو هم تسلیت می گم. واقعا ناراحت شدم

. امیرعلی با حرص گفت : خفه شو

!کاوه خنده ی بلندی کرد و گفت : چه عصبانی

خنده اش متوقف شد و با جدیت گفت؛: حقش بود. بهش اخطار داده بودم که از پرونده کنار بکشه ولی گوش نداد و این شد. به تو و اون دوستت، سهیل، هم اخطار دادم ولی شما هم گوش نکردید پس هر کاری دلم بخواد باهاتون می کنم

. امیرعلی با عصبانیت غرید : بلایی سر سهیل بیاد با همین دست های خودم می کشمت

کاوه باز هم خندید و بلند شد و گفت : هیچ کاری نمی تونی بکنی سرگرد

از کنار امیرعلی گذشت که امیرعلی او را از پشت گرفت و تا کاوه به خودش بیاید مشت محکمی به صورتش زد. چند نفر آمدن که امیرعلی را از او جدا کنند ولی نتوانستند.

امیرعلی، کاوه را را هول داد که روی زمین افتاد. امیرعلی هم با مشت و لگد کاوه را می زد.

بعد از چند دقیقه آن چند نفر نتوانستند امیرعلی را از کاوه جدا کنند.

یکی از آن ها که بسیار قوی هیکل بود، امیرعلی را به سمت یکی از اتاق ها برد. او را هول داد که روی زمین افتاد.

جلو رفت و شروع به زدن مشت و لگد های بسیار محکم کرد.

بعد از دقایقی از اتاق خارج شد و در اتاق را قفل کرد.

امیرعلی که روی زمین افتاده بود، سعی کرد از جا بلند شود که کل بدنش درد گرفت. از درد زیاد اخم هایش درهم رفت.

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به سختی از جا بلند شد و نشست.

به اطراف نگاه کرد. یک اتاق دوازده متری که برعکس دکوراسیون دیگر خانه، خیلی ساده بود. پارکت هایی به رنگ قهوه ای سوخته و دیوار های کرم رنگ و یک تخت یک نفره که گوشه ی اتاق، کنار پنجره کوچک اتاق قرار داشت.

یک ساعتی گذشته بود که صدای چرخش کلید در قفل آمد و کاوه وارد اتاق شد.

کاوه که به خاطر ضربات امیرعلی صورتش کبود شده بود به امیرعلی که خون روی صورتش خشک شده بود و صورتش کبود شده بود نگاهی کرد.

امیرعلی با بی حالی پرسید: از من چی می خواهی؟

کاوه گفت: چیز زیادی ازت نمی خوام. من می خوام یه مقدار جنس رو از مرز خارج کنم و تو هم باید به من کمک کنی.

مکثی کرد و به امیرعلی خیره شد و گفت: تو هم باید با ما بیای که ما بتونیم این کار رو انجام بدیم.

امیرعلی گفت: و اگه نیام؟

کاوه با تهدید گفت: اون وقت هم خودت و هم دوستت، سهیل، رو می کشم.

کاوه از جا بلند شد و گفت: تا فردا فرصت داری به حرف های من فکر کنی.

این را گفت و از اتاق خارج شد و در را قفل کرد.

امیرعلی روی تخت دراز کشید و دستش را روی صورتش گذاشت.

باید کاری می کرد، این طوری نمی شد.

ولی باید چه کار می کرد؟ هیچ کاری از او بر نمی آمد. پنجره اتاق خیلی کوچک بود و نمی توانست از پنجره بیرون برود. در هم که قفل بود

.کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و مشغول فکر کردن شد

روز بعد کاوه به اتاق امیرعلی رفت. با لحن خشک و جدی پرسید : خب؟ جناب سرگرد جواب سؤال من چی شد؟

امیرعلی خودش را به ندانستن زد و گفت : سؤال؟ کدوم سؤال؟

کاوه اسلحه اش را درآورد و گفت: یادت رفته؟ مشکلی نیست. کاری می کنم همه چی یادت بیاد

.اسلحه اش را به طرف او گرفت و بدون مکث ماشه را فشار داد و به امیرعلی شلیک کرد

امیرعلی درد و سوزش شدیدی را در بازوی خود احساس کرد . دستش را روی بازویش که از آن خون می رفت، گذاشت و ناله ی خفیفی کرد

.کاوه خواست حرفی بزند اما با شنیدن صدای بلند تیراندازی خیلی سریع از اتاق خارج شد

.وقتی از اتاق خارج شد صدای تیراندازی واضح تر به گوشش خورد

به سمت در پشتی ویلا رفت و خواست از آن جا فرار کند که درد و سوزش عمیقی را احساس کرد و طولی نکشید که روی زمین افتاد. فرید که به شلیک کرده بود ، کنارش روی زمین نشست و گفت :

.هر کاری که گفتمی انجام دادم ولی دیگه تموم شد کاوه. الان تو باید بمیری

.بعد از گفتن این حرف تیر خلاص را به او زد و کاوه را کشت

.سهیل بی توجه به این تیراندازی ها فقط به دنبال امیرعلی می گشت

.از پله های طولانی گذشت و به طبقه ی بالا رفت

.سه در ، در سمت راست و سه در هم سمت چپ آن جا قرار داشت

سهیل مضطرب و آشفته یکی یکی در همه ی اتاق ها را باز کرد ولی در هیچ کدام نبود.کلافه و مضطرب

.در یکی دیگر از اتاق ها را باز کرد که امیرعلی را دید. با سرعت به سمتش رفت.

.امیرعلی به خاطر خون زیادی که از او رفته بود ، بی حال و رنگ پریده بود

سهیل کنارش نشست و در حالی که او را تکان می داد می گفت : امیر پاشو جون من امیر من رو تنها نذار

.محکم تر او را تکان داد و با صدای بلند گفت : امیر نرو

!همین طور داشت حرف می زد که ناله ی خفیفی از امیرعلی شنید . با هیجان گفت : زنده ای؟

امیر علی با چشم های نیمه باز و بی حال گفت : نه پس مرده ام. روحم داره باهات حرف می‌یزنه

سهیل خنده ای کرد و گفت: دیوونه! حالا این قدر حرف نزن خون ریزی ات بیش تر می‌شه. الان می‌گم آمبولانس بیاد

سهیل با بی سیم خود دستور داد که آمبولانس بیاید. خودش هم کنار امیر علی نشست و به صورت کبود و خونی او نگاه کرد

امیر علی چشم هایش بسته و بی هوش شد

. آمبولانس آمد و امیر علی را به بیمارستان بردند و خیلی سریع او را به اتاق عمل منتقل کردند

. سهیل و سرهنگ پارسا و سروان امینی پشت در اتاق عمل بودند

سرهنگ به سهیل گفت : یه زنگ به خانواده اش بزن

سهیل باشه ای گفت و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ی احسان را گرفت که جواب نداد. دوباره به او زنگ زد که بعد از لحظاتی صدای خواب آلود او در گوشی پیچید : بله؟

سلام_

احسان با شنیدن صدای سهیل فهمید که اتفاقی افتاده، در جایش نیم خیز شد و گفت : تویی سهیل؟ با نگرانی ادامه داد : برای امیر علی اتفاقی افتاده؟

...آره. امیر علی تیر خورده الان تو بیمارستان..... ولی نگران _

احسان نگذاشت که ادامه ی حرف هایش را بزند و تلفن را قطع کرد و خیلی سریع آماده شد و به اتاق پدر و مادرش رفت و آن ها را بیدار کرد و با هم به سمت بیمارستان به راه افتادند

سهیل با نگرانی پشت در اتاق عمل قدم می‌زد. لحظه های پر از استرسی بود . سهیل می‌ترسید که اتفاقی برای او بی افتد ، نمی‌خواست او را هم مانند مهران از دست بدهد . امیر علی برای او همه چیز بود

. دقایقی بعد احسان و پدر و مادرش وارد بیمارستان شدند و به سمت سهیل رفتند

مادرش با نگرانی در حالی که گریه می‌کرد از سهیل پرسید: امیر علی کجاست؟

سهیل خواست جواب دهد که امیر علی را که بی هوش و رنگ پریده بود و بازویش باندپیچی شده بود را از اتاق عمل بیرون آوردند و به بخش مراقبت های ویژه بردند

بعد از آن هم دکترش که مردی حدود چهل ساله بود از اتاق عمل بیرون آمد و در جواب . سوالات سهیل و مادر امیر علی گفت: نگران نباشید. مشکل خاصی نیست تا فردا هم به هوش می‌آد

این را گفت و رفت. پدر و مادر امیر علی که خیالشان راحت شده بود به همراه احسان و سهیل به بخش مراقبت های ویژه رفتند و چون اجازه ی ورود به آن جا را نداشتند پشت در روی صندلی ها نشستند

احسان درباره ی این اتفاق ، دلیل تیر خوردن امیر علی، پرسید و سهیل هم توضیح خلاصه ای به او داد

همه سکوت کرده بودند که با شنیدن صدای پا سهیل سرش را بالا گرفت و با دیدن آن شخص ... با روپوش سفید پزشکی که به سمت مراقبت های ویژه می رفت با ناباوری گفت : شهرزاد

. با صدای سهیل توجه بقیه هم به او جلب شد

. همه با ناباوری به شهرزاد نگاه می کردند ، شهرزاد هم همین طور

. صدای گوشی سهیل سکوت سنگینی را بینشان به وجود آمده بود را شکست

سهیل جواب داد: بله؟

.باشه الان می آم

گوشی اش را قطع کرد و رو به آن ها گفت : من باید برم

رو به احسان گفت : هر خبری شد بهم بگو

. احسان هم باشه ای گفت و سهیل از بیمارستان خارج شد

شهرزاد گفت : چی شده این جا چی کار می کنید؟

مهناز خانم، مادر امیر علی، گفت: امیر علی

شهرزاد که نگران شده بود گفت: امیر علی چی؟

قبل از این که مهناز خانم جواب دهد . احسان با عصبانیت گفت : مگه برای تو مهمه؟

.پدرش با تشر گفت : احسان

احسان از روی صندلی بلند شد و در حالی که به شهرزاد نگاه می کرد گفت : چیه بابا؟ بذار بگم. مستقیم به چشم های درشت و آبی رنگ شهرزاد نگاه کرد و گفت : تو آگه امیر علی برات مهم بود و لش نمی کردی بری. می دونی امیر علی بعد از رفتن تو چه حالی داشت؟ نه نمی دونی. من می ...دونم همه ی حرف هات دروغ بود ، دروغ بود که می گفتمی دوشش داری ، دروغ بود که

حرفش با سیلی که شهرزاد به او زد نیمه تمام ماند و شهرزاد با صدای بغض دار گفت: من هیچ کدوم از حرف هام دروغ نبود.من برای کارم دلیل داشتم تو هم وقتی از هیچی خبر نداری قضاوت نکن

.این را گفت و راه برگشت را در پیش گرفت

شهرزاد به اتاقش رفت و پشت میزش نشست و سرش را روی میز گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد

اصلاً فکر نمی کرد آن ها را دوباره ببیند. توقع این برخورد را از احسان داشت، چون او خیلی به خاطر جدایی او و امیرعلی ناراحت بود البته پدر و مادر او هم ناراحت بودند ولی چون شهرزاد را هنوز هم خیلی دوست داشتند، چیزی نمی گفتند که باعث ناراحتی او شوند.

شهرزاد اشک هایش را پاک کرد، خیلی نگران امیرعلی بود.

به یاد گذشته افتاد. وقتی امیرعلی را با سهیل و مهران اولین بار در دانشگاه دید، امیرعلی اولین کسی بود که این طور توجهش را جلب کرد. حس خوبی به او داشت، خودش هم نمی دانست این حس مبهم چیست. هر چه ارتباط او با امیرعلی بیش تر می شد، این حس هم قوی تر می شد.

وقتی امیرعلی که به هیچ دختری توجه نمی کرد به شهرزاد اعتراف کرد که عاشق اوست، شهرزاد هم به عشق او اعتراف کرد.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت. مدتی بعد هم امیرعلی به خواستگاری او آمد و خیلی سریع نامزد شدند.

شهرزاد مجبور شده بود که نامزدی را بهم بزند وگرنه او عاشق امیرعلی بود.

هنوز هم ذره ای از عشقش به او کم نشده بود و هنوز هم او را فراموش نکرده بود. آهی کشید و از اتاقش بیرون رفت تا با دکتر امیرعلی درباره ی وضعیتش از او سؤال کند.

سهیل به اداره رفته بود و در اتاق سرهنگ بود که سروان امینی به او گفت: ما همه رو دستگیر کردیم سروان زمانی هم باهاشون همکاری می کرد.

سهیل با خودش فکر کرد که حدس امیرعلی کاملاً درست بود و سروان زمانی یا همان فرید با آن ها همکاری می کرد.

سرهنگ به او دستور داد که فرید را بیاورند.

سروان امینی بیرون رفت و چند دقیقه ی بعد با فرید برگشت. فرید را روی صندلی رو به روی سهیل نشاند و خودش هم از اتاق خارج شد.

سهیل با اخم به او نگاه می کرد. سرهنگ گفت: خب شروع کن.

فرید سرش را زیر انداخت و گفت: از کجا شروع کنم؟

از همون اول شروع کن.

فرید نفس عمیقی کشید و شروع کرد: حدود هفت یا هشت ماه پیش بود که کاوه رو اتفاقی دیدم. من اون رونمی شناختم ولی او من رو می شناخت.

اومد پیشم و گفت که اگه باهاش همکاری نکنم می ره سراغ زن و بچه ام و اون ها رو می کشه.

ترسیده بودم و نمی دونستم چی کار کنم ولی به خاطر زن و بچه ام که بلایی سرشون نیاره قبول کردم.

چند دقیقه ای سکوت کرد که سهیل گفت: چه کارهایی انجام دادی؟

فریدبا ناراحتی سرش را پایین انداخت و ادامه داد: اولین کاری که از من خواست کشتن سرگرد حمیدی بود

سهیل با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: یعنی تو مهران رو کشتی؟

فرید با استیصال گفت: مجبور شدم

سهیل به سمت فرید رفت و فرید هم از جا بلند شد. سهیل دستش را بالا برد و با تمام قدرت سیلی محکمی به او زد که از شدت آن سیلی، فرید روی زمین افتاد

ولی آرام نشد دوباره به سمتش هجوم برد و با مشت و لگد به جان او افتاد و به تذکر های سرهنگ هم توجه نمی کرد

! سرهنگ داد زد: بس کن سهیل

بعد هم سروان امینی را صدا کرد که فرید را به بازداشتگاه ببرد

. بعد از رفتن فرید، سرهنگ به سهیل گفت: خودت رو کنترل کن. آرام باش

سهیل با چشم های به خون نشسته و با حرص و عصبانیت داد زد: چه طور آرام باشم؟ هان؟ یکی از دوست هام رو فرستاده زیر یه خروار خاک، اون یکی دوستم هم به خاطر این رو تخت بیمارستان افتاده

روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و نالید: چه طور آرام باشم آخه؟

سرهنگ کنار او نشست و با مهربانی گفت: سهیل جان با این کار ها چیزی درست نمی شه. تو الان به هدفی که پیدا کردن قاتل مهران بود رسیدی

سهیل هم سکوت کرد و پس از چند دقیقه پرسید: همه دستگیر شدند؟

آره ولی متأسفانه سعید فرار کرد _

سهیل کلافه از جا بلند شد و گفت: من می رم بیمارستان

کمی استراحت کن این چند روز خیلی خسته شدی _

نه. باید برم پیش امیر علی _

. سرهنگ هم دیگر چیزی نگفت و سهیل به سمت بیمارستان راه افتاد

سهیل اصلا فکر نمی کرد که این کار، کار فرید باشد. او همیشه از بهترین نیروهای آگاهی بود. ولی اکنون این طور شده بود از طرفی هم خوش حال بود که به هدفش رسیده بود

شهرزاد در اتاقش نشسته بود شب را اصلا نخوابیده بود و فقط به امیر علی فکر می کرد. نمی دانست که چگونه با او رو به رو شود

با صدای تقه ای که به در اتاقش خورد به خودش آمد و گفت: بفرمایید

در باز شد و مهناز خانم وارد اتاق شد. شهرزاد هم به احترام او از پشت میزش بلند شد و به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بفرمایید بنشینید

مهناز خانم روی صندلی نشست و شهرزاد هم رو به روی او نشست

مهناز خانم به شهرزاد خیره بود. شهرزاد هم به خاطر این نگاه خیره با خجالت سرش را پایین انداخت

مهناز خانم با حسرت گفت: چه قدر دلم می خواست عروسم باشی

شهرزاد چیزی نگفت و مهناز خانم ادامه داد: از همون روزی که امیرعلی گفت از یکی خوشش اومده و این قدر از تو تعریف کرد که دوست داشتم زود تر ببینمت

وقتی اومدم خواستگاری و تو رو دیدم فهمیدم هیچ کدوم از تعریف هاش بی جا نیست و از همون جا مهترت به دلم نشست و تو رو مثل دختر نداشته ی خودم دوست داشتم، هنوز هم دوست دارم

آهی کشید و ادامه داد: بعد از رفتن تو امیرعلی داغون شد. نشون نمی داد ولی من مادرم می فهمم که بچه ام ناراحته. شهرزاد جان من می فهمم که بچه ام هنوز دلش پیش توئه. می فهمم که هنوز هم مثل قبل عاشق توئه

مهناز خانم ادامه داد: از اون موقع حتی اسم یه دختر رو هم نیاورده، هر وقت هم که بهش اصرار می کردیم که ازدواج کنه، عصبانی می شد. به کل اخلاقش عوض شده. چشم هاش عین دو تیکه یخ سرد شده و من این مدت یه لبخند و خنده واقعی ازش ندیدم

شهرزاد سکوت خود را شکست و گفت: خانوم کیانی باور کنید مجبور بودم این کار رو بکنم

مهناز خانم گفت: دلم برای مامان جون گفتن هات تنگ شده دلم می خواد من رو این طور صدا کنی

شهرزاد بغضش را قورت داد و گفت: مامان جون می خوام که من رو درک کنید

نمی خوامی دلیل رفتنت رو بگی؟_

اشکی از گوشه چشم شهرزاد روی صورتش چکید و گفت: نمی تونم بگم

مهناز خانم از جا بلند شد و گفت: باشه دخترم، دیگه اصرار نمی کنم

شهرزاد هم از جا بلند شد و گفت: من رو ببخشید

این چه حرفیه عزیزم. خب من برم ببینم امیرعلی به هوش اومده یا نه_

مهناز خانم از اتاق خارج شد و شهرزاد هم سر جایش نشست

دلش می خواست دوباره امیرعلی را ببیند، می دانست که عکس العمل خوبی نشان نخواهد داد. ولی نمی توانست این را به دل بی قرارش بفهماند

همه در اتاق امیرعلی بودند. یک ساعتی می شد که به هوش آمده بود

کمی بعد به اصرار امیر علی ، پدر و مادرش به خانه رفتند و فقط احسان و سهیل ماندند.

امیر علی از سهیل پرسید : چی شد؟ همه رو گرفتید؟

سهیل سری تکان داد و گفت : آره ولی سعید فرار کرده

امیر علی کلافه دستی در موهایش کشید و گفت : چرا این پرونده تموم نمی شه سهیل؟

سهیل گفت : حرص نخور، دو تا خبر برات دارم

با کنجکاوی گفت : چی؟

اولی این که قاتل مهران پیدا شد؟_

امیر علی با تعجب و خوش حالی گفت : واقعا؟! قاتل کی بود؟

فرید یا همون سروان زمانی_

امیر علی با عصبانیت و حرص گفت : کاش الان این جا بود تا با همین دست های خودم خفه اش می کردم

خودم خوب از خجالتش در اومدم _

خب حالا خبر دوم رو بگو_

لبخند سهیل محو شد و گفت : شهرزاد رو دیدم

امیر علی هم تعجب کرد و هم خوش حال شد. سعی کرد خوش حالی اش را نشان ندهد که موفق هم شد و با تعجب گفت: کجا؟

تو همین بیمارستان کار می کنه. می خوای بگم بیاد؟ _

قبل از این که امیر علی جواب دهد احسان با عصبانیت گفت: بیاد که چی بشه؟ اون موقع که باید می بود ، نبود. الان هم بهش بگو بره همون جایی که بوده

سهیل به امیر علی اشاره کرد و گفت: احسان این چه حرفیه؟ بذار این دو تا حرف هاشون رو با هم بزنی و خودشون مشکل رو حل کنند

احسان اخمی کرد و چیزی نگفت. سهیل به امیر علی نگاه کرد و گفت : بذار بگم بیاد با هم حرف هاتون رو بزنیند

امیر علی خیلی سرد گفت : من هیچ حرفی با اون ندارم

سهیل فهمید که امیر علی فعلا نمی خواهد درباره شهرزاد چیزی بشنود و دوست دارد تنها باشد گفت : خیلی خب،باشه

رو به احسان گفت : بیا بریم بیرون تا استراحت کنه

احسان هم نگاهی به امیر علی انداخت که غرق در فکر بود و او هم فهمید که امیر علی الان به تنهایی نیاز دارد باشه ای گفت و با سهیل از اتاق او خارج شدند

شهرزاد پشت در اتاق بود و با نازگل حرف می زد که صدای دختری را شنید که به سهیل با نگرانی گفت : امیر علی کجاست؟

جواب سهیل را نشنید و فقط به این فکر کرد که آن دختر کیست که این گونه نگران امیر علی شده است

امیر علی با شنیدن صدای در از فکر بیرون آمد و المیرا را دید که با نگرانی گفت : خوبی؟
آره، خوبم _

المیرا کنار تخت او نشست و بدون مقدمه گفت : خیلی خوشگله

امیر علی با تعجب گفت : کی؟

همون دختره که دوشش داری دیگه _

امیر علی اخمی کرد که المیرا ادامه داد : اون شب که بهت زنگ زد می خواستم بهت بگم دوست دارم

که تو سریع قبل از این که من حرف بزنم فهمیدی که می خواستم بهت این رو بگم و از خونه بیرون رفتی

اول با خودم گفتم: باید هر طور شده دلت رو به دست بیارم ، اما تو چشم های تو یه عشقی بود که می

دونستم این عشق نسبت به من نیست. به خاطر همین هم تصمیم گرفتم دیگه بهت فکر نکنم ، نمی

تونستم به زور خودم رو تو دلت جا بدم که ، الان هم مثل داداشی که نداشتم دوست دارم

امیر علی خواست چیزی بگوید که المیرا گفت : امیر علی تو اولین نفری بودی که به من توجه داشت

بغضش را قورت داد و گفت : من حتی برای خانواده ام هم مهم نبودم که اگه بودم یه سراغی ازم می

گرفتن که ببینند اصلا من زنده ام یا مرده. امیر علی تو خیلی خوبی

.امیر علی هم با لبخند جواب او را داد

سهیل گفت : آخه چرا؟

. شهرزاد با ناراحتی گفت : نمی شه سهیل، این قدر اصرار نکن

.یعنی چی نمی شه؟ برو با هم حرف هاتون رو بزنید . دلیل رفتنت رو حداقل به اون بگو _

در مقابل اصرار های زیاد سهیل، شهرزاد تسلیم شد و قبول کرد.
 در اتاق را باز کرد و وارد شد و جلو تر رفت و به چهره غرق در خواب امیرعلی نگاه کرد.
 چه قدر دلش برای او تنگ شده بود.
 با این که صورت او زخمی و کبود بود، ولی چیزی از جذابیت او کاسته نشده بود.
 همین طور به او نگاه می کرد که امیرعلی آرام چشم هایش را باز کرد و با دیدن شهرزاد بدون
 این که حرفی بزند، خیره شد.
 امیرعلی سکوت سنگین بینشان را شکست و با صدای گرفته گفت: چرا رفتی؟
 شهرزاد هم به آرامی گفت: مجبور شدم.
 چرا مجبور شدی؟ چرا به من هیچی نگفتی؟
 شهرزاد با انگشت هایش بازی می کرد و چیزی نگفت.
 توجه امیرعلی به حلقه ای که در انگشت دست چپش بود جلب شد و با ناباوری گفت: تو
 ازدواج کردی؟
 شهرزاد زمزمه کرد: آره، ولی جدا شدیم.
 پوزخندی روی لب های امیرعلی آمد و گفت: پس دیگه لازم نیست توضیح بدی، همه چی
 مشخص شد.
 شهرزاد سریع گفت: اون طور که تو فکر می کنی نیست.
 امیرعلی دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت: هیچی نگو شهرزاد...هیچی.
 شهرزاد خواست چیزی بگوید که امیرعلی با لحن سردی گفت: نمی خوام چیزی بشنوم.
 شهرزاد حس کرد از سردی نگاه و لحن او یخ کرد. بغض به گلویش چنگ می انداخت اما نمی
 خواست آن
 بغض خفه کننده را بشکند.
 بدون حرف از اتاق بیرون رفت و تند تند به سمت اتاق خودش رفت و بعد از تعویض لباس
 هایش از
 بیمارستان خارج شد و سوار ماشینش شد.
 به سمت خانه ی خودش که یک آپارتمان کوچک بود به راه افتاد. دلش نمی خواست با این
 حالش به
 خانه ی پدر و مادرش برود، ترجیح می داد که تنها باشد.

دستش به سمت دستگاه پخش رفت و پس از عوض کردن چند آهنگ، به آهنگ مورد نظرش رسید .

من قلبم مثل تو سنگ نیست که ، تو بری وایمیسته ، به خدا وایمیسته

ای داد بر من فرداست که حالیم می شه نیست الان که گرم

دیوونه کردم هر کی که دورم بود آخه دیوونه برگرد ، دیوونه برگرد

کاش بهش می‌گفتم قلبم به عشقش می تپه فوقش می‌گفت نه

بدجوری قفلم دیوونه می شم وقتی که یادش می افتم ، یادش می افتم

من قلبم مثل تو سنگ نیست که ، تو بری وایمیسته به خدا وایمیسته

من قلبم مثل تو محکم نیست خوبیت و یادم موند بدیت و یادم نیست

نه نرو اینفده بد نشو باهام نذار هیچ کس دیگه رو جام نرو گم بشه خاطره هات ، خاطره هام

حیف که نخواستی بسازی با من دیگه راهی نبود که تا من چی آوردی به روز صدام ، صدام

هر چی می‌خواست بشه شد مگه نه اگه رفتی برو اگه نه منتظرش نذار این دل دیوونه رو

هیشکی نبود برا من مثل تو دیگه هر چی می خوای واسه تو تنها نذار من لعنتی رو دل نرو ، نرو

من قلبم مثل تو سنگ نیست که ، تو بری وایمیسته به خدا وایمیسته

من قلبم مته تو محکم نیست خوبیت و یادم موند بدیت و یادم نیست

شهرزاد با صدای بلند گریه می کرد، حس می کرد این آهنگ متناسب با حال و هوای اوست. اشک هایش

را که جلوی دیدش را گرفته بود، با پشت دست پاک کرد و به راه خود ادامه داد

چند روز بود که امیرعلی از بیمارستان مرخص شده بود و حال جسمی اش بهتر بود اما حال روحی اش

. تعریفی نداشت

سهیل هم به خانه او آمده بود و با هم مشغول حرف زدن بودند که سهیل گفت : امیر؟

هان؟_

یه چیزی می گم جون سهیل نه نیار_

بگو _

امشب من و نازگل می خوایم بریم بیرون _



امیرعلی میان حرفش آمد و گفت : خب برو چرا به من می گی ؟ آهان! داری اجازه می گیری؟
 . باشه برو ، اجازه می دم ولی بچه ی خوبی باش ، شلوغ نکن ، با غریبه ها هم حرف نزن
 سهیل داشت به حرف های او می خندید. بعد از این که خنده اش تمام شد با جدیت گفت : می
 خواستم

بگم تو و شهرزاد هم با ما بیاین

اخمی در پیشانی امیرعلی نشست و گفت : حرفش رو هم نزن

سهیل کنار او روی تخت نشست و گفت : داداش من ، بیا و با هم حرف هاتون رو بزنید. تو هم
 خوب به

حرف هاش گوش بده

امیرعلی با همان اخمش گفت : گفت ازدواج کرده

الان جدا شده خب _

خب که چی؟ _

سهیل از این که امیرعلی به حرف های او گوش نمی کند و حرف خودش را می زد کلافه شده
 بود گفت

تو چرا هر چی می گم حرف خودت رو می زنی؟ یه بار هم که شده به حرف یکی گوش کن :

و امشب با

ما بیا

!امیرعلی خواست اعتراض کند که سهیل گفت : بگی نه می زنی لهت می کنم

امیرعلی هم دیگر چیزی نگفت

سهیل ادامه داد : الان به نازگل زنگ می زنی که به شهرزاد بگه

. همه با هم داخل ماشین امیرعلی بودند و به سمت رستوران حرکت می کردند

. امیرعلی پشت فرمان بود و سهیل هم کنارش نشسته بود

. شهرزاد و المیرا و نازگل هم عقب نشسته بودند

سهیل برای این که سکوت را بشکند گفت : راستی آخر همین ماه عروسی ماست

امیرعلی به او و نازگل تبریک گفت . شهرزاد و المیرا هم با لبخند به آن ها تبریک گفتند

امیرعلی از آینه به شهرزاد خیره بود ، شهرزاد هم به او نگاه می کرد

سهیل لبخندی بر لبش آمد و با شیطننت به امیرعلی گفت : داداش حواست به جلو باشه زنی ما
 رو

بکشی! وقت واسه نگاه کردن زیاده

. امیرعلی چشم غره ای به او رفت

.المیرا و نازگل هم ریز ریز می خندیدند و شهرزاد هم سرش را پایین انداخت

بعد از نیم ساعتی به رستوران مورد نظر رسیدند. همه از ماشین پیاده شدند و از روی سنگ ریزه ها

. گذشتند و در محوطه ی باز آن جا نشستند

امیرعلی کنار شهرزاد نشسته بود و با حرص به حلقه ی او نگاه می کرد. نمی دانست اگر جدا شده این

.حلقه را چرا به انگشت دارد

سهیل با اعتراض گفت : چرا این قدر ساکتین؟

!المیرا نگاهی به اطراف انداخت و گفت : چه جای قشنگیه

.نازگل هم حرف او را تایید کرد و باز هم بینشان سکوت برقرار شد

سهیل سرش را کنار گوش امیرعلی برد و آرام گفت : خاک بر سرت امیر! گفتم بیای حرف بزنی نه این

! طوری ساکت بشینی من رو نگاه کنی

!امیرعلی اخمی کرد و دست به سینه نشست و هیچی نگفت که سهیل لب زد : لج باز

.بعد از خوردن شام، سهیل گفت: نازگل، المیرا بیاین بریم قدم بزیم

.نازگل و المیرا بدون حرف از جا بلند شدند و با هم به قسمت پشت رستوران رفتند

امیرعلی سکوت خود را شکست و گفت : این قدر دوشش داشتی که هنوز حلقه اش رو در نیوردی ؟

.شهرزاد با حرص گفت : نه. مجبورم

امیرعلی کلافه و عصبانی گفت : فقط بلدی بگی مجبورم؟ این اجبار دلیل نداره؟ یه سؤال پرسیدم

.جوابش رو هم الان بدون هیچ مقدمه چینی می خوام

چون کسی نمی دونه من جدا شدم و برای این که کسی برام مزاحمت ایجاد نکنه به کسی _ نگفتم

.امیرعلی در این مورد چیزی نگفت، به نظرش دلیل قانع کننده ای بود

خب حالا بگو که چرا مجبور شدی بری؟_

شهرزاد که با یاد آن موقع بغض گلویش را گرفته بود با صدای ناراحتی گفت : برام سخته
درباره اش

حرف بزنم. دلم نمی خواد دوباره به اون روز ها برگردم

امیرعلی با لحن دل جوئی گفت : من هم قصد ندارم تو رو ناراحت کنم، ولی این حق منه که
بدونم چرا

این کار رو کردی. حق نیست؟

شهرزاد نمی دانست چه بگوید حرف های او درست بود و او حق داشت این را بداند اما
شهرزاد آمادگی

تعریف کردن را نداشت

ببین امیر ! من واقعا برام سخته تعریف کردن__

چرا این قدر سخته؟__

شهرزاد با همان بغض گفت : چون بچه ام رو از دست دادم

!امیرعلی با بهت و ناباوری گفت : بچه؟

. گریه ی شهرزاد تاییدی بر حرف هایش بود

امیرعلی نمی دانست چه بگوید ، توقع شنیدن این حرف را نداشت. فهمید که او هنوز با این
موضوع

کنار نیامده است، پس بیش تر از این اصرار نکرد که حرف های او را بشنود

شهرزاد با چشم های اشکی از جا بلند شد و گفت : من حالم خوب نیست، می خوام برم خونه

.امیرعلی هم سریع از جا بلند شد و گفت : خودم می رسونمت

شهرزاد خواست اعتراض کند که امیرعلی با لحن محکم گفت : همین که گفتم

شهرزاد هم حوصله اعتراض و بحث با او را نداشت چون می دانست حرف، حرف خودش
است

همراه هم از رستوران خارج شدند سوار ماشین شدند و امیرعلی هم راه افتاد و در همان حین
شماره

. سهیل را گرفت که با اولین بوق جواب داد

!چی شد امیر؟ حرف هاتون رو زدید؟ عروسی افتادیم یا نه؟__

امیرعلی بی توجه به شوخی سهیل گفت : سهیل، شهرزاد حالش خوب نیست دارم می رسونمش
خونه

اش . شما هم با هم برگردید . فعلا

نگذاشت سهیل جواب دهد و قطع کرد و رو به شهرزاد گفت : آدرس رو بگو

شهرزاد آدرس را گفت و امیرعلی هم حرکت کرد

شهرزاد

بعد از خداحافظی از دوستان و همکارانم از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم که تقه ای به

. شیشه ماشین خورد

. سرم را برگرداندم که امیرعلی را دیدم. دو ، سه روزی می شد که او را ندیده بودم

شیشه را پایین کشیدم و منتظر به او نگاه کردم که بی مقدمه گفت : بیا سوار ماشین من شو، کارت دارم

من کاری با تو ندارم _

نگاهی به اطراف انداخت و با خونسردی همیشگی اش گفت : من که مشکلی ندارم ولی فکر نکنم که تو

!دوست داشته باشی جلوی بقیه بغلت کنم و به زور با خودم ببرمت . درسته؟

با چشم های گرد شده به او نگاه کردم. می دانستم که اگر چیزی بگویم ، حتما به آن عمل خواهد کرد، پس

بی حرف پیاده شدم و با حرص به او نگاه کردم که لبخندی پیروزمندانه بر لبش آمد

هر دو سوار شدیم و او هم راه افتاد . هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ کدام نمی خواستیم این سکوت

سنگین را بشکنیم

خوب می دانستم که درباره چه چیزی می خواهد با من حرف بزند . هنوز هم بعد از این چند سال حرف

زدن در این باره برایم دشوار بود ولی باید همه چیز را به او می گفتم

با توقف ماشین به خودم آمدم . همان جایی بود که آن شب با سهیل و نازگل و المیرا آمده بودیم ، جای

. زیبایی بود و این جا را خیلی دوست داشتم

. هر دو پیاده شدیم و از روی سنگ ریزه ها گذشتیم و روی یک تخت نشستیم

. رو به روی ما یک حوض بود و اطراف هم پر از درختان بلند و سر به فلک کشیده بودند

با صدای امیرعلی نگاهم را از این فضای دل پذیر گرفتم و به چشم های به رنگ شب و نافذ او دوختم

. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم این نگاه و این چشم ها همه ی دنیای من بود

: به قول صادق هدایت

این چشم ها می ترسانید و جذب می کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن «
». می درخشید

خودت خوب می دونی که می خوام چی ازت بپرسم ، پس همه چیز رو بگو و این رو بدون _
که تا همه

.چی رو نفهم دست از سرت بر نمی دارم ، پس شروع کن

بدون مقدمه شروع کردم : امیرعلی می تونم به جرأت بگم که اون مدتی که با هم بودیم بهترین
روز

های عمرم بود . خیلی خوش حال بودم که تو رو دارم تو یه حامی و تکیه گاه امن و خوب
برای من

بودی

.آهی از ته دل کشیدم و ادامه دادم : اما حیف ! حیف که این خوش حالی دوام نداشت

.یه روز بابام با یکی تصادف کرد و از شانس بد ما ، مرد

.یه پسر جوون بود و همه ی خانواده اش به خاطر از دست دادن اون ناراحت بودند

اشکی از گوشه ی چشم چکید و ادامه دادم : بابام رو انداختند زندان . چند بار من و مامانم و
شراره

.رفتیم که از شون رضایت بگیریم ولی برخورد بدی باهامون داشتند

.یه بار که من رفتم در خونه شون بابای پسره گفت که فقط به یه شرط رضایت می ده و اون هم
ازدواج با پسرشه

به امیرعلی نگاه کردم که دست هایش را مشت کرده بود ، می دانستم که شنیدن این موضوع
برای او

.خوشایند نیست

قطرات اشکم یکی پس از دیگری صورتم را خیس می کرد. با حق هق ادامه دادم : اون لحظه
من داغون

شدم . بابام که خبر دار شد خیلی عصبانی شد و گفت این پیشنهاد رو قبول نکنم ولی نمی شد

. امیرعلی...نمی شد



با هم عروسی کردیم. اون روز بدترین روز عمرم بود. اون از من خوشش نمی اومد و همش با من بد

رفتاری می کرد

چند ماه گذشته بود که احساس کردم مثل قبل نیست. مهربون شده بود و الکی بهم گیر نمی داد من.

هم گفتم که سرنوشت برای من این طور خواسته پس باید با این موضوع کنار بیام. من هم دیگه باهاتش

جر و بحث نمی کردم. بی حس شده بودم، دیگه هیچی برام مهم نبود، عین یه مرده ی متحرک بودم

اون هم به این وضع عادت کرده بود و دیگه باهام کاری نداشت

. یه روز تو دانشگاه حالم بد شد و من رو به بیمارستان بردند و اون جا فهمیدم که باردارم

نمی دونستم باید خوش حال باشم یا ناراحت. خوش حال از این یه بچه داره تو وجود من رشد می کنه

. و ناراحت به خاطر این که از بابای اون بچه متنفر بودم

چند ماه گذشت و اون خیلی باهام خوب شده بود، یه روز گفت که یه چیزهایی رو می خواد بهم بگه

. به امیرعلی نگاهی انداختم که اخمی غلیظ در پیشانی داشت. با این اخم جذاب تر می شد

گفت که همه چیز دروغ بوده، بابام به اون پسر نزده، اون پسر خودش رو جلوی ماشین _ انداخته بود

گفت که خودش هم تازه از این قضیه با خبر شده و الان همه من رو خیلی دوست داره و می خواد

. همیشه پیش هم بمونیم

. با شنیدن حرف هاش تنفرم بهش بیش تر شد. بهش گفتم که می خوام ازش جدا بشم

حال بدی داشتم ولی باید ادامه می دادم: عصبانی شد، یه چیز اون گفت، یه چیز من که دعوا مون شد

. اون هم عصبانی شد و هولم داد که از پله ها پایین افتادم

. دوباره هق هقم شدید که امیرعلی دستم را گرفت و مرا در آغوش کشید

آغوش او منبع آرامش من بود. همان طور با عجز هق هق می کردم و امیرعلی هم سعی در آرام کردن

: من داشت ، گفت

بسه دیگه حالت خوب نیست _

از آغوش او بیرون آمدم و سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم : نه می خوام بگم . می خوام این چیزی

. که رو دلم سنگینی کرده رو بگم

اشک هایم شدت گرفت و گفتم: امیر بچه ام مرد. بچه ای که هنوز نیومده بود مرد . دختر هفت . ماهه ام مرد

اشک هایم را پس زدم و گفتم: از هم جدا شدیم. من با یه دل شکسته و یه درد عمیق تو قلبم موندم

با صدای بلند گریه می کردم . باز هم آن روز ها را به یاد آوردم . روز هایی که فقط آرزوی مرگ می کردم

دستمالی از کیفم درآوردم و اشک هایم را پاک کردم، سپس از جا بلند شدم و با صدای خش دار و گرفته

گفتم: این همه ی چیزهایی بود که برام اتفاق افتاد. تو هم دیگه دنبال من نیا و من رو از سرت بیرون کن

این را گفتم و خواستم بروم که با صدای او متوقف شدم

تو رو از سرم بیرون کنم، از دلم چی؟ از دلم چه طور بیرون کنم؟ _

سرم را به طرفش برگرداندم و متحیر به او خیره شدم که از جا بلند شد و دست چپم را دستش گرفت

. و آن حلقه را از انگشتم بیرون کشید و گفت : به زودی یه حلقه ی دیگه جایگزین این می شه

قلبم تند تند می زد و دستپاچه شده بودم که سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت : شهرزاد وقتی

پیشم نیستی نفس کشیدن هم یادم می ره

خودش هم می دانست که این قدر دل تنگ صدایش بودم؟ می دانست که در صدایش چه آرامشی

نهفته است؟ می دانست که وجودش حس آرامش و امنیت را برای من به ارمغان می آورد؟

با لحنی جدی و بسیار محکمی گفت : تو یه راه بیش تر نداری ، اون هم این که با من بمونی

لبخندی بر لبم نشست . هنوز هم به همان اندازه زورگو بود

امیر؟ _

جانم؟_

حس کردم صورتم سرخ شد . سرم را پایین انداختم و گفتم : بهتره فکر کنیم. هم به خودت و هم به من

فرصت بده که بیش تر فکر کنم

امیرعلی سری تکان داد و گفت : باشه، هر چه قدر دوست داری فکر کن ولی دوست دارم یعنی باید

جوابت اون باشه که من می خوام

دوست داشتم کمی او را اذیت کنم پس با شیطننت گفتم : اگه اون نباشه چی؟

امیرعلی هم مانند من با شیطننت گفت : هیچ مشکلی نیست، می رم دختر نرگس خانوم رو می گیرم

چپ چپ به او نگاه کردم و گفتم : دختر نرگس خانوم کیه؟

تک خنده ای کرد و گفت : همسایه ی مامان اینا ، مامان همش ازش تعریف می کنه

خودم هم خنده ای کردم و دیگر حرفی نزد

. چند روز از آن شب گذشته بود و امشب عروسی نازگل و سهیل بود

با شراره آماده شدیم و به سمت باغ حرکت کردیم . پدر و مادرم به دیدن یکی از دوستان خود در

شهرستان رفته بودند و به همین علت من و شراره با هم به آن جا می رفتیم

شراره خواهر کوچک تر من بود که بیست سال داشت

شراره با هیجان گفت : امیرعلی هم می آد؟

همان طور که حواسم به جلو بود گفتم : معلومه که می آد. عروسی دوستتسه

دوست دارم ببینمش_

خودم هم دلم برایش تنگ شده بود . چند روز بود که زنگ نزده بود ، به قول خودش نمی خواست مزاحم فکر کردن من شود

بعد از چند دقیقه ای به آن جا رسیدیم. بعد از پارک کردن ماشین و عوض کردن لباس هایمان ، با شراره پیش بقیه رفتیم

!شراره با هیجان گفت : امیرعلی

با صدای او به خودم آمدم. امیرعلی رو به روی ما ایستاده بود و با شراره حرف می زد. مثل همیشه جذاب و خوش تیپ بود

نگاهش به من افتاد و گفت : سلام عرض شد شهرزاد خانوم
سلام_

خواست چیزی بگوید که احسان او را صدا کرد و او هم رفت
سر میزی نشستم و بقیه نگاه می کردم. شراره هم با ستاره، خواهر سهیل، حرف می زد
پسری سی و یک یا سی و دو ساله که کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید رنگی پوشیده بود و
چهره

خوب و جذابی داشت به سمت آمد و گفت : سلام
سلام_

به صندلی اشاره کرد و گفت : می تونم این جا بنشینم ؟
ناچاراً گفتم: خواهش می کنم

روی صندلی رو به روی من نشست و گفت : شما باید از دوستان نازگل باشید درسته؟
کوتاه جواب دادم : بله

من هم نوید هستم ، برادر نازگل_

نازگل عجب برادری داشت و رو نمی کرد! چه جنتلمن و خوش تیپ بود
از افکار خودم خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و قبل از این که چیزی بگویم گفتم :
از دیدن

شما خوش حال شدم

هم چنین_

نگاهی به میوه و شیرینی های روی میز کرد و گفت : از خودتون پذیرایی کنید
ممنون_

از جا بلند شد و گفت : با اجازه تون من برم من برم به بقیه مهمون ها سر بزنم
از جا نیم خیز شدم و گفتم: خواهش می کنم

او هم پیش بقیه مهمان ها رفت

حضور کسی را کنارم احساس کردم. سرم را برگرداندم که امیرعلی را دیدم

با اخم گفتم: این یارو چی می گفت؟

این چه طرز حرف زدنه ؟ یارو چیه ؟ پسر به اون خوش تیپی و خوش اخلاقی_

یعنی من خوش تیپ و خوش اخلاق نیستم؟ _

. خوش اخلاق که نه فقط بلدی زور بگی ولی پررو نشی ها تو خوش تیپ تری _

لبخند محوی زد و گفت : اگه من زور نگم، تو به حرف من گوش می کنی؟

انه _

لبخندش پررنگ شد و گفت : خوبه که می دونی. حالا چی می گفت؟

خواستم کمی سر به سرش بگذارم پس با لحن جدی گفتم: چیز خاصی نگفت. فقط گفت چه خوشگل شدی و درخواست رقص داد

.چنان اخم کرد که از گفته ی خود پشیمان شدم

...با عصبانیت گفت : غلط کرده پسره ی

.نگذاشتم ادامه دهد و گفتم : چرا این قدر عصبانی شدی؟ شوخی کردم

با لحن خیلی جدی گفت : دفعه آخرت باشه از این شوخی ها می کنی، فهمیدی؟

.سرم را تکان دادم که از جا بلند شد و گفت : بیا بریم اون طرف

خواستم بلند شوم که امیرعلی با اخم گفت : این چیه پوشیدی؟

مگه چشه؟ _

با همان اخم گفت : چرا این قدر بازه؟

به لباسم نگاهی انداختم . لباس دکلمه سبز رنگ که یک کت هم روی آن پوشیده بودم ولی کمی یقه اش

. باز بود و چون آستین کت کوتاه بود ، بازوهایم معلوم بود

با لج بازی گفتم : به تو چه؟ تو که هیچ نسبتی با من نداری . تو چی کاره ی منی؟

با اخم و جدیت گفت : فعلا نسبت ندارم اما بعدا همه ی کاره ی تو می شم . فهمیدی؟

اگه جواب من منفی باشه چی؟ _

. باید مثبت باشه . تو مال خودمی _

. زورگو بودن رو هم به بقیه اخلاق هات اضافه کن _

!لبخندی بر لبش آمد و گفت : باشه ، مرسی که گفتمی

. از این همه پررویی اش خنده ام گرفت و دیگر چیزی نگفتم

. من همه چیز او را عاشقانه دوست داشتم ، حتی این زورگویی هایش را

نگاهی به او انداختم . با آن پیراهن و شلوار جین مشکی و کت اسپورت مشکی رنگ، بیش از اندازه جذاب و خوش تیپ شده بود

. با صدای او به خودم آمدم که گفت : بریم اون طرف پیش بقیه

. دور میز بزرگ تری کنار احسان ، المیرا ، شراره و ستاره نشستیم

المیرا سرش را کنار گوشم آورد و گفت : این قدر داداش من رو اذیت نکن بله رو بده و خیالش رو راحت کن

. با شیطننت گفتم : نه فعلا می خوام اذیت کنم

المیرا خنده ای کرد و گفت : نگاه کن داره چه طور به ما نگاه می کنه . من می دونم داره از افضولی می ترکه

خنده ای کردم و به امیرعلی نگاه کردم. المیرا راست می گفت ، با احسان حرف می زد اما نگاهش به من بود

المیرا؟! _

بله؟! _

اون اول خیلی از تو بدم می اومد. فکر می کردم که تو و امیرعلی هم دیگه رو دوست _
دارید

المیرا لبخند با نمکی زد و گفت : بذار با هم ازدواج کنید، یه خواهر شوهر بازی برات در
بیارم

اخذیدم و گفتم : دیوونه

. سرم را برگرداندم که دیدم احسان به شراره نگاه می کند . نگاهش یک طور خاصی بود

. سنگینی نگاهم را حس کرد و با دیدن من لبخند دستپاچه ای زد و به گوشه ی دیگر خیره شد

چند روز پیش احسان به خاطر بد حرف زدنش در بیمارستان از من عذرخواهی کرد و حال
. مانند گذشته با من رفتار می کرد

بعد از آمدن عروس و داماد و خوردن شام، با ستاره و المیرا مشغول حرف زدن بودم که
امیرعلی گفت : شهرزاد؟

به طرف او برگشتم و گفتم : بله؟

بیا کارت دارم _

چی کار؟! _

به سمت آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد و با خودش به قسمت پشت باغ برد

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : چی کار داری؟

این چند روز کاری باهات نداشتم تا خوب فکر هات رو بکنی. الان هم جواب می خوام _

سرم را پایین انداختم و گفتم : نمی دونم چی بگم

با دستش سرم را بالا آورد و گفت : یعنی چی نمی دونم؟

اذیت کردن او دیگر بس بود . لبخندی زد و گفتم : نمی دونم که چرا این قدر دوست دارم

لبخند جذاب و زیبایی روی لبش آمد و گفت : عاشقتم

تا کنون این گونه ، مستقیم و بی پروا، از احساس خود سخن نگفته بود . حس غیر قابل توصیفی داشتم

دلم می خواست زمان در همین لحظه متوقف شود و من و امیرعلی تا ساعت ها یا روز ها . همین طور

با عشق به یک دیگر خیره شویم و حرف هایمان را این گونه به یک دیگر منتقل کنیم

امیرعلی دستش را در جیب کت اسپورت مشکی اش فرو برد و جعبه ای را درآورد و به طرف من گرفت

جعبه را از او گرفتم و آن را باز کردم. همان گردن بندی بود که چند سال پیش برایم خریده بود و من هم بعد از آن اتفاقات آن را به او برگردانده بودم

فکر نمی کردم هنوز هم آن را نگه داشته باشد

گردن بند را از دستم گرفت و آن را به گردنم آویخت

سکوت را شکستم و گفتم: امیر؟

با تمام احساس خود گفت : جانم عزیزم ؟

لبخندی بر لبم آمد و گفتم: می دونی خیلی دوست دارم؟

او هم لبخندی زد و گفت : می دونی خیلی می خوامت؟

. دوباره او را صدا زدم

امیر؟ _

جانم زندگی من؟ _

. همیشه پیشم بمون و هیچ وقت من رو تنها نذار _

امیرعلی دستم را گرفت و همان طور که با عشق به من خیره بود، زمزمه کرد : عشق ابدی من ، بهت قول

. می دم که همیشه ی همیشه سر حرفم هستم و تا آخرش با توام و عاشقت می مونم

: یاد این جمله از شازده کوچولو افتادم

! گل من گاهی بداخلاق و کم حوصله و مغرور است»

«... اما ماندنی است، این بودنش است که او را تبدیل به گل من کرده

با هم پیش بقیه رفتیم. همه با لبخند به ما نگاه می کردند

! احسان با لبخند خوش حالی گفت : مبارکه زن داداش

لبخندی خجول زدم و چیزی نگفتم. بقیه هم با لبخند به ما تبریک گفتند

آخر مراسم نازگل خواست دسته گلش را پرتاب کند . همه گوشه ای جمع شده بودند، من هم دور تر از

بقیه ایستاده بودم . نازگل پشت به همه ایستاد و همه منتظر بودند که دسته گل را بگیرند اما نازگل یک

دفعه برگشت و نگاهی به اطراف انداخت . با دیدن من لبخندی زد و لباس پف دار خود را کمی بالا

کشید و به سمت من آمد و گل را به دستم داد که صدای دست و جیغ بالا رفت

امیرعلی هم با لبخند به این صحنه نگاه می کرد. اصلا فکر نمی کردم که نازگل این کار را انجام دهد

سهیل با لبخند به من و امیرعلی گفت : مبارک باشه که صدای دست ها بیش از پیش شد

بعد از تمام شدن مراسم به سهیل و نازگل تبریک گفتیم و بعد از خداحافظی از آن ها با شراره به سمت خانه حرکت کردیم

لباس هایم را عوض کردم و از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه راه افتادم

. هندزفری ام را در گوشم قرار دادم و شماره ی امیرعلی را گرفتم

بعد از چند بوق ، صدای جدی و محکم امیرعلی در گوشی پیچید

جانم شهرزاد؟_

!با لبخندی گفتم : سلام جناب سرگرد

سلام خانوم دکتر! چه طوری ؟ کجایی؟_

. همان طور که در یکی از خیابان ها می پیچدم گفتم : دارم از بیمارستان به خونه برمی گردم

لحظاتی سکوت کردیم که گفتم: امیر؟

جان؟_

یه سؤال دارم؟ _

. تو دو تا سؤال بپرس _

می گم تو چرا تو این مدت دنبال من نگشتی؟ _

چون فکر می کردم تو با خواست خودت رفتی و من هم دوست نداشتم به زور جلوت رو _
بگیرم .

با دل خوری گفتم : واقعا که! تو در مورد من این فکر رو می کنی؟

با لحن دل جوینه گفتم : عزیزم از من دل خور نشو . بعدش هم تو خودت رو جای من بذار ،
اگه تو بودی چه فکری می کردی؟

راست می گفتم . اگر من هم جای او بودم همین فکر یا شاید به چیزی بدتر از آن فکر می کردم
.

کمی دیگر با او حرف زدم و قطع کردم که توجه ام به ماشینی که برایم چراغ می زد جلب شد

یعنی با من کار داشت؟ با من چه کار داشت؟ اصلا او یا آن ها کی بودند؟

. چون شیشه ی ماشین آن ها دودی بود نمی دانستم که چه کسی یا چه کسانی هستند

بی اهمیت به او راه خودم را در پیش گرفتم که یک دفعه با سرعت جلوی من پیچید . پایم را
روی ترمز

فشار دادم که محکم به آن ماشین برخورد نکنم

تا به خودم بیایم ، دو نفر از آن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ بیرون آمدند

دو مرد قوی هیکل که اخمی غلیظ بر پیشانی داشتند به طرف من آمدند

یکی از آن ها در سمت من را باز کرد و بازویم را کشید که جیغی کشیدم و گفتم : چی کار می
کنی ولم

کن . کمک ، کمک

مقاومت من بی فایده بود و مرا پیاده کرد که دوباره جیغ زدم و کمک خواستم ولی از آن جایی
که خیابان خلوت و کم رفت و آمدی بود کسی صدای من را نمی شنید

این مسیر را برای این که ترافیک ندارد انتخاب کرده بودم و حال این طور شده بود. لعنت به
من ! لعنت

به من که این گونه خودم را به دردمس انداختم

داشتم دست و پا می زدم که از دست های قوی و نیرومند او نجات یابم اما تلاش هایم به جایی
نمی

رسید

او که از دست و پا زدن من عصبانی شده بود فریاد کشید : خفه شو .
بعد هم یک دستمال را جلوی بینی ام گرفت . اول خواستم نفس نکشم ولی نتوانستم و آن را
بوییدم و
دیگر چیزی نفهمیدم
. چشم هایم را آرام باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم
این جا کجا بود؟ من این جا چه می کنم؟
کم کم همه چیز یادم آمد . آن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ و آن دو مرد قوی هیکل و بعدش
هم که
. بی هوش شدم
. خواستم تکان بخورم که دست هایم را از پشت به یک ستون بسته بودند
نگاهی به دور و برم انداختم . اتاق که نمی شد گفت، یک انباری نسبتاً بزرگ و خالی از هر
چیزی بود فقط
. یک صندلی آن جا قرار داشت
چرا کسی این جا نیست؟ برای چه مرا به این جا آورده اند؟ آن ها کی هستند؟ یعنی امیرعلی از
این
. موضوع با خبر شده است
. تکانی به دست هایم دادم که احساس کردم که زخم شد
با صدای بلند گفتم : کسی این جا نیست؟
جوابی نشنیدم و دوباره داد زدم: کی این جاست؟
در آهنگی مشکی رنگ با صدای بلندی باز شد و مردی بسیار قوی هیکل و قد بلند وارد شد و با
صدای
عصبانی و بلندی گفت : چه خبره این قدر سر و صدا می کنی؟ یه کاری نکن دهانت رو هم
ببندم
...چرا من رو آوردید این جا؟ شما کی هستید؟ با من چی کار دارید؟ ولم کنید بذارید _
. حرفم با سلیلی محکمی که به صورتم خورد ناقص ماند
با صدای خشن گفت : صدات در نمی آد؟ فهمیدی؟
. با ترس سرم را تکان دادم . همان لحظه شخص دیگری هم وارد شد
. چون کمی تاریک بود ، چهره او را نمی توانستم به خوبی ببینم

. کمی جلوتر آمد و من توانستم او را ببینم

... با بهت و ناباوری به او نگاه کردم و گفتم : تو

سوم شخص

امیرعلی در اتاق خود مشغول حرف با سهیل بود که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود.

بله؟ _

سلام جناب سرگرد. خوب هستید؟ _

!امیرعلی با ناباوری گفت : سعید؟

سهیل که پیش او بود ، با سعید گفتن او اشاره کرد که گوشی اش را روی اسپیکر بگذارد ، امیرعلی هم این کار را انجام داد

.سعید خنده ی بلندی کرد و گفت : خیلی با هوشی سرگرد. زنگ زدم که یه خبر بهت بدم

چه خبری؟ _

.خواستم بگم شهرزاد خانومت یا بهتره بگم زن سابق من ، الان پیش منه _

امیرعلی متعجب گفت : زن سابق؟

!مگه نمی دونی شهرزاد زن سابق منه؟ _

امیرعلی نمی دانست چه کار کند . به گوش هایش اعتماد نداشت. یعنی شهرزاد زن سابق سعید بود؟

شهرزاد هم از موضوع خلاف کار بودن سعید خبر داشت ؟

.سهیل با نگرانی به امیرعلی نگاه کرد که از شدت تعجب هیچ عکس العملی نشان نمی داد

سهیل او را تکان داد و گفت : امیر؟ خوبی

.امیرعلی به خودش آمد و خواست در گوشی اش چیزی بگوید که سهیل گفت : قطع کرد

امیرعلی همان طور به گوشی نگاه می کرد. از کجا معلوم که حرف های او راست باشد؟ اما دلیلی برای

دروغ گفتن نیست.امیرعلی چند بار با خودش تکرار کرد : شهرزاد...شهرزاد

یک دفعه از جا بلند شد و بلند صدا کرد : سروان امینی؟

در باز شد و سروان امینی وارد شد و گفت : بله قربان؟

.فرید زمانی رو ببر اتاق بازجویی _

خودش هم به آن جا رفت و روی صندلی نشست و منتظر آمدن فرید شد.

چند دقیقه بعد سروان امینی و فرید در حالی که دست بند به دست داشت ، وارد اتاق شد.

امیرعلی اشاره ای به سروان امینی کرد و او هم احترامی گذاشت و بیرون رفت.

فرید هم به امیرعلی که اخم هایش درهم بود ، نگاه کرد

امیرعلی با لحن سرد و جدی اش گفت : سعید کجاست؟

فرید به صندلی تکیه داد و گفت : من از کجا باید بدونم؟

امیرعلی اخمی غلیظ کرد و گفت : من الان به سختی دارم خودم رو کنترل می کنم که به خاطر اون کار نزنم تو رو بکشم ، پس اعصاب من رو بدتر بهم نریز و بگو که سعید کجاست؟

گفتم که نمی دونم.

امیرعلی هر چه سعی می کرد که خود را کنترل کند اما نمی شد. محکم روی میزی که بینشان بود کوبید و

با صدای بلند گفت : می گم سعید کجاست؟

فرید که از صدای داد او ترسیده بود گفت : باور کنید من از هیچی خبر ندارم . من اصلا با سعید در

ارتباط نبودم و حتی خونه اش رو هم بلد نیستم

امیرعلی دستی در موهایش کشید و از جا بلند شد و از آن جا بیرون رفت . مشخص بود که فرید راست می گوید

نمی دانست باید چه کار کند و شهرزادش را چگونه پیدا کند

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه های شهرزاد می چکید

ترسیده بود و نمی دانست چه کار کند . فکر نمی کرد که دوباره سعید را ببیند . با خودش فکر می کرد

که آیا امیرعلی متوجه دزدیدن او شده است یا خیر؟ دلش می خواست هر چه زودتر از این جا برود

جایی که حتی نشان و اثری از سعید نباشد

از او متنفر بود و او را باعث و بانی تمام آن اتفاقاتی که برایش افتاده بود می دانست

سعید دوباره پیش او آمد . شهرزاد با نفرت و انزجار به او نگاه می کرد

سعید روی صندلی نشست و به شهرزاد خیره شد و گفت : دلم برات تنگ شده بود

شهرزاد با نفرت گفت : حالم ازت به هم می خوره سعید

سعید پوزخندی زد و گفت : مهم نیست . مهم این که تو مال خودمی و با هم می ریم جایی که دست

. هیچ کس به ما نرسه

. شهرزاد با ترس به او نگاه کرد

از شدت ترس دست و پایش می لرزید و ضربان قلبش چند برابر شده بود طوری که حس می کرد سعید هم صدای قلبش را می شنود . از او هیچ کاری بعید نبود

. سعید تمام واکنش های شهرزاد را زیر نظر داشت

! سعید از جا بلند شد و گفت : منتظرم باش عشق من

. این را گفت و بیرون رفت و شهرزاد را با دلهره و استرس تنها گذاشت

شب شده بود و هنوز امیرعلی، شهرزاد را پیدا نکرده بود . نگران و آشفته بود که سعید بلایی سر شهرزاد نیاورد

آن شب را در اداره ماند . یعنی شهرزاد هم از کار های خلاف سعید خبر داشت؟

. تقه ای به در خورد و پدر و مادر شهرزاد و شراره وارد اتاق شدند

لاله خانم ، مادر شهرزاد ، با گریه گفت : شهرزاد من کجاست؟

. چون حال لاله خانم خوب نبود ، همسرش او را بیرون برد

شراره با چشم های اشکی به امیرعلی نگاه کرد و گفت : شهرزاد کجاست ؟

. نگران نباش پیداش می کنم_

نمی دونی کجاست؟ _

. امیرعلی دستی در موهایش کشید و گفت : پیش سعیده

!شراره با دست به صورتش کوبید و گفت : وای

با گریه گفت : حالا چی می شه؟

امیرعلی برای این که او آرام شود گفت : نگران نباش پیداش می کنم و نمی دارم اتفاقی برایش بی افته

. شراره کمی دیگر ماند و بعد از این که حالش بهتر شد، به خانه رفت

. شهرزاد آرام آرام اشک می ریخت و مظلومانه هق هق می کرد

دلش برای امیرعلی اش پر می زد . دلش آغوش امن و آرامش بخش او را می خواست . دوست داشت

. صدایش را بشنود اما نمی شد

صدای در آمد و سعید وارد شد . کنار شهرزاد نشست و با لبخندی گفت : همه ی کار ها رو انجام دادم ، به

. زودی با هم می ریم

. گریه شهرزاد با شنیدن این حرف شدت پیدا کرد و با هق هق گفت : خواهش می کنم ولم کن می دونی چه قدر دنبالت بودم تا پیدات کنم؟ _

. سعید ادامه داد : می دونم که تو هم من رو دوست داری

!شهرزاد با نفرت به او نگاه کرد و گفت : ازت متنفرم سعید

. سوزش شدیدی در سمت راست صورتش احساس کرد

سعید با جدیت به چشم های آبی رنگ شهرزاد خیره شد و گفت : ببین شهرزاد تو چه بخوای ، چه

نخوای باید با من بیای و مطمئن باش که من بی خیال تو نمی شم . فهمیدی؟

شهرزاد جوابی نداد که سعید با صدای بلند گفت : فهمیدی؟

. شهرزاد با ترس سری تکان داد

سعید بلند شد و گفت : من برم یه زنگ به این امیرعلی بزنم که بیاد این جا و کارش رو تموم کنم .

. لبخند بدجنسی زد و گفت : اون وقت من و تو ، بدون هیچ مزاحمی با هم می ریم

بعد از این حرف خنده ی بلندی سر داد که شهرزاد گفت : خواهش می کنم با امیرعلی من کاری نداشته باش

. سعید چند لحظه خیره به او نگاه کرد و بیرون رفت

. سهیل وارد اتاق شد و امیرعلی را دید که سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود

. برای او ناراحت بود که این اتفاق برایش پیش آمده است

. در این مدت فشار و استرس زیادی را تحمل کرده بود

: امیرعلی با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد و جواب داد

بله؟ _

. سلام عرض شد جناب سرگرد _

. با شهرزاد کاری نداشته باش تو با من طرفی نه اون _

. من مراقب عشقم هستم _

!امیر علی با خشم فریاد زد : خفه شو

!سعید خنده ای کرد و گفت : چه عصبانی

یک دفعه جدی شد و با لحن سردی گفت : دنبال من و شهرزاد نیا وگرنه برای خودت بد می شه .

. قبل از این که امیر علی چیزی بگوید، تلفن قطع شد

. سهیل با نگرانی به او نگاه کرد و گفت : آروم باش امیر

امیر علی با عصبانیت داد زد : چه طور آروم باشم وقتی شهرزاد من پیش اون مرتیکه اس؟

با حرص و عصبانیت در اتاق قدم می زد و طول و عرض آن را طی می کرد . مغزش خالی از هر چیزی

بود . الان فقط وجود شهرزاد می توانست او را از این آشفتگی درآورد . هر چه فکر می کرد به هیچ

. نتیجه ای نمی رسید

. این دو بار سعید از تلفن های عمومی تماس می گرفت

. سهیل هم از این که نمی توانست کاری برای او انجام دهد ، ناراحت بود

شهرزاد همان طور نشسته بود و غرق در فکر بود که در باز شد و دختری بیست و سه یا بیست و چهار

. ساله ای وارد شد

کنار شهرزاد نشست و گوشی اش را از جیب مانتویش درآورد و گفت : می خوای به کسی زنگ بزنی؟

شهرزاد متعجب به او نگاه کرد که گفت : الان سعید بر می گرده زود باش شماره اش رو بگو تا بهش

. زنگ بزنی

شهرزاد با خوش حالی شماره امیر علی را گفت و آن دختر هم با او تماس گرفت و آن را روی اسپیکر

. گذاشت

: بعد از سه ، چهار بوق صدای جدی امیر علی در گوشی پیچید

بله؟ _

شهرزاد با شنیدن صدای او ، با گریه گفت : امیر

امیرعلی با هیجان و خوش حالی گفت : شهرزاد تویی؟ کجایی؟

. نمی دونم _

لحظاتی را سکوت کردند و فقط صدای نفس های آن ها به گوش می خورد که آن دختر گفت :
الان

. سعید می رسه زود باش تمومش کن

. شهرزاد سری به نشانه تایید تکان داد و سریع گفت : امیر من نمی تونم زیاد حرف بزنم

امیرعلی که فهمیده بود کسی پیش شهرزاد است گفت : می شه آدرس اون جا رو به من بدید؟

. آن دختر گفت : نه نمی تونم بیش تر از این کاری کنم

. این را گفت و گوشی را قطع کرد و از آن جا خارج شد

. امیرعلی دستور داد که با استفاده از این تلفن آن جا را ردیابی کنند

آن دختر کمک خوبی به آن ها کرده بود و باعث شده بود که بتوانند مخفیگاه سعید را پیدا کنند

بعد از نیم ساعتی به مخفیگاه سعید که خانه ی ویلایی نسبتا بزرگ در خارج از شهر بود،
رسیدند

سرهنگ آخرین توصیه ها را کرد : تاکید می کنم که در صورت لزوم تیراندازی کنید چون
نجات گروگان

. برای ما خیلی اهمیت داره

. همه اطاعت کردند و عملیات آغاز شد

. ابتدا ستوان حسینی از در بزرگ سفید رنگ بالا رفت و در را برای بقیه باز کرد

امیرعلی و سهیل جلوتر از همه حرکت کردند . حیاط بزرگی داشت و دور تا دور آن درخت
قرار گرفته

. بود . آن طرف تر هم دو ماشین پارک شده بود

امیرعلی مشغول دیدن اطراف بود که چیزی توجه او را جلب کرد . به سهیل اشاره ای داد و
هر دو به آن

. سمت رفتند ولی با دیدن دو نگهبان متوقف و پشت دیواری پنهان شدند

. امیرعلی خیلی آرام به سهیل گفت : بریم بی سر و صدا کارشون رو تموم کنیم

. سهیل هم سری تکان داد و هم راه امیرعلی به سمت آن ها رفتند

امیرعلی از پشت ضربه ی محکمی به ناحیه حساس گردن نگهبان زد که بی هوش شد؛ سهیل نیز همین کار را انجام داد .

امیرعلی از جیب نگهبان کلید آن انباری را درآورد و در را باز کرد و وارد شد .

شهرزاد را دید در حالی که دست هایش باز است و با دیدن امیرعلی، از جا بلند شد و خودش را در

آغوش او انداخت و با صدای بلند گریه کرد که امیرعلی گفت : آروم باش عزیزم من پیشتم . سهیل : امیر زود باش تا نفهمیدند

امیرعلی سری تکان داد و شهرزاد را از آغوش بیرون کشید و گفت : بریم . خواستند به طرف در بروند که امیرعلی گفت : صبر کن

شهرزاد و سهیل ایستادند و منتظر به او نگاه کردند که امیرعلی جلیقه ضد گلوله خود را درآورد و و آن

را به تن شهرزاد کرد .

شهرزاد خواست اعتراض کند که امیرعلی دستش را گرفت و اجازه حرف زدن به او نداد و با هم از آن

جا بیرون آمدند

وارد حیاط شدند که یکی از نگهبان ها آن ها را دید و اسلحه اش را درآورد و به طرف آن ها شلیک کرد .

سهیل هم به او شلیک کرد و او را کشت

امیرعلی دست شهرزاد را محکم گرفته بود و با دو به سمت بیرون رفت و به ماشین پلیس ها اشاره کرد

و گفت : برو

پس تو چی؟ : صدای تیراندازی بلند تر شده بود . شهرزاد با اعتراض گفت

امیرعلی با فریاد گفت : بهت می گم برو که فریادش میان صدای بلند تیراندازی گم شد

امیرعلی که خیالش از شهرزاد راحت شده بود اسلحه اش را درآورد و مشغول تیراندازی شد

همه به جز سعید دست گیر شده بودند

کل آن ویلا را گشته بودند ولی سعید هیچ جا نبود

امیرعلی که اطراف را نگاه می کرد، سعید را دید که به قسمت پشت ویلا می رود و می خواهد فرار کند .

سهیل هم مسیر نگاه او را دنبال کرد و به سعید رسید . امیرعلی و سهیل نگاهی به یک دیگر انداختند و

به آن جا رفتند .

امیرعلی اسلحه اش را درآورد و به او شلیک کرد که تیر به پایش خورد و سرعتش پایین آمد و امیرعلی

هم از فرصت استفاده کرد و به او دست بند زد .

همه از ویلا خارج شدند و سعید را به بیمارستان منتقل کردند .

امیرعلی سوار ماشین سهیل ، که شهرزاد داخل آن بود، شد .

روی صندلی عقب و کنار شهرزاد نشست و دست او را در دست هایش گرفت و گفت : خوبی؟ اون یارو

که اذیتت نکرد؟

شهرزاد نه ای گفت خودش را در آغوش گرم امیرعلی انداخت و گفت : دلم برات تنگ شده بود .

امیرعلی او را محکم به خود فشار گفت : منم

با سوار شدن سهیل حرف های آن ها متوقف شد که سهیل خنده ای کرد و گفت : راحت باشید حرفتون

ارو بزنی فکر کنید من نیستم

لحن بامزه سهیل لبخندی بر لب امیرعلی و شهرزاد آورد

شهرزاد

امروز قرار بود مراسمی برگزار شود و در آن از عوامل این پرونده تجلیل کنند .

بعد از آن عملیات سعید به جرم قتل، گروگان گیری و قاچاق اسلحه، حکم اعدام برایش صادر شد .

فرید هم به جرم هم دستی با کاوه در انجام کار های خلاف و قتل مهرا، به اعدام محکوم گردید .

من هم به آن جا رفته بودم و کنار امیرعلی نشسته بودم و به سخنرانی پدر نازگل، سرهنگ پارسا، گوش

می دادیم .

بعد از سخنرانی های معمول و تقدیر و تشکر از همه به خاطر به دست آوردن این موفقیت، از همه ی

کسانی که در حل پرونده کمک کرده بودند تشکر و قدردانی کرد و ادامه داد : در آخر تشکر ویژه و ترفیع

درجه به سرگرد تمام به کسی که واقعا شبانه روزی زحمت کشیده و فداکاری کرده تقدیم می شه به

سرگرد امیرعلی کیانی

با خواندن اسم او تقریبا بیش تر حضار از جای خود بلند شدند و او را تشویق کردند

. من هم به تبع بقیه بلند شدم و با لبخند برای او دست زدم

. با قدم های محکم به سمت سن رفت . در آن لباس فرم جذبه اش بیش از پیش شده بود

بعد از گرفتن درجه و لوح تقدیرش، مراسم هم تمام شد

چند از نفر از همکارانش دور او جمع شده بودند و به او تبریک می گفتند او هم جوابشان را داد و به سمت من آمد

لبخندی زد و گفتم : تبریک می گم جناب سرگرد

او هم لبخندی زد و گفت : ممنون خانومم

لبخندی بر لبم نشست

به چشم هایم خیره شد و با لحنی که دل مرا می لرزاند گفت : امشب با خانواده مزاحم می شیم .

حس کردم گونه هایم رنگ گرفت. سرم را پایین انداختم که سرش را کنار گوشم آورد و گفت : قربون

خانوم خجالتی خودم

. با امیرعلی، سهیل، نازگل و المیرا سر مزار مهران رفته بودیم

المیرا هم تصمیم گرفته بود که پیش خانواده اش برگردد و کاری مرتبط با رشته اش را انجام دهد .

شبم و یاسمین هم آن جا بودند و غم زیادی در چشم های او دیده می شد؛ واقعا درد سختی را تحمل

را تحمل کرده بود و غم و درد عمیق در چشم هایش انکار نشدنی بود

امیرعلی که کنار من ایستاده بود، در حالی که به مزار مهران خیره شده بود، زمزمه کرد : بالاخره انتقام تو رو گرفتم رفیق



هر چی آرزوی خوبه، مال تو

هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو

این شبای بیقراری، مال من

هر چی آرزوی خوبه، مال تو

هرچی که خاطره داری، مال من

اون روزای عاشقونه، مال تو

این شبای بیقراری، مال من

. به پایان آمد این دفتر، حکایت هم چنان باقی ست

پایان